MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY
دیوان ملا محسن فیض

این حسن و جمال دلفریبت | در خورد به سید لمرد مارا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای لال ز وصف تو زبانها | کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی | جویای تو بیشتر در کرانها
هر گوشه فگنده تیر فکرت | زه کرده بصد گمان کمانها
گاهی به تتبع شئون معشوقان | جوئیم جمالت از نشانها
گاهی ز چشم و گاه ابرو | گاهی [illegible] اگه نهانها

گاه از سخنان تو همی بر تو بهی — گاهی ز کتاب دل که بیا تنها

القصه بسر طریق گو چیم — با بال دل و پر درد آنها

گیریم سراغت از که و مه — گاه از پی رو که از جوانها

ما را با تو سری و سری هست — پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر که راست چون ما
دارد لب سود در زیانها

وصف تو چو میکنیم یکبار — آن وصف بود ثنا خدا را

وز باده کیست نرگس مست — رویت ز که دارد این صفا را

شمشاد ترا که داد رفتار — کز پای فکند سروها را

از لطف که شد تن تو چون گل — وز قهر که شد دلت چو خارا

چشمان ترا که فتنه آموخت — کز کار همی بماند ما را

در چشم خوش تو کیست ساقی — کز جام همی ربود ما را

بر دانه خال عنبرینت — آن دام که گسترید ما را

در مملکت خرد که سرداد — آن غمزه شوخ دلربا را

آمیخت از کدام چشمه — کز چشم بریخت آب ما را

تیر مژه از کدام ابرو — بر دل که زند بگو خدا را

این حسن و جمال دلفریبت — از بهر که صید کرد ما را

از شیوهٔ یار فیض آموخت
در پرده ثنا کند خدا را

غمزهٔ یار رمیک شد ما را
چشم خونخوار رمیک شد ما را

غمزه با لب باشاره داد
بت عیار رمیک شد ما را

زلفش آن مشک و پیچ پیمان گسل
رشک کفار رمیک شد ما را

در دل او وفا نگرد گذر
آن جفا کار رمیک شد ما را

دل و دین برد و قصد جان دارد
آن ستمگار رمیک شد ما را

سوخت جان ز آتش جدائی او
هجر دلدار رمیک شد ما را

فیض از شکوه بس کن و تن زن
نالهٔ زار رمیک شد ما را

ترا سزاست خدائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که خود آئی نه جسم را نه جان را

توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی
منی نشاید و مائی نه جسم را نه جان را

توئی که تا نه ای باری وحید و فرد و یکتا
نه بوده غیر دوتائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که هزاران هزار نقش بدایع
زهی صنع نمائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که دو صد سال زنگ کفر کهن را
ز لوح دل بزدائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم ز جان رفت
دگر اعاده نمائی نه جسم را نه جان را

بلطف خویشتن بخشا اسیر قید غمت را
چو نیست از تو رهائی نه جسم را نه جان را

نئیم از تو جدا موجهای بحر وجودیم
نباشد از تو جدائی نه جسم را نه جان را

ز ما و من چه به پرداخت فیض جانانه
تو را رسد که درآئی چه جسم را نه جان را

ای دوای درد بی درمان ما
وی شفای علت نقصان ما

ای بما آثار صنع تو پدید
ای تو پنهان در درون جان ما

هم تو ما را اولی هم آخری
هم توئی پیدا و هم پنهان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی
تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر ز آب زندگی
کان بود هم جان و هم جانان ما

صد هزار احسنت ای آتش فروز
خوش بسوزان منت بر جان ما

خوش بسوزان با درین آتش خوشیم
تیز تر کن آتش سوزان ما

آتش است این عشق یا آب حیات
یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان یا گلشن است
یا گل است و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی
شد گلستان کلبهٔ احزان ما

دوزخی بود و بهشت عدن شد
تحتها الانهار تجری جان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل
باد بر سر و هم فیض بر جانان ما

بوی گلشن است بدل خار خار ما
باید که بشکفد گلی آخر ز خار ما

بستیم دهان و دم گسستیم / چون هیچ نفسی نماند ما را
بس راز نهفتنی که گفتیم / چون همجلیسی نماند ما را
از دل چو شکست دست برداشتیم / پروای کسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار / دیگر نفسم نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا / دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان / شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دوستی را داد او نشان پیدا این عیان / در حقیقت این کجا و آن کجا
عشق نبود جان بجانان کی رسد / جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست / قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشند در بدن / عشق نبود دل کجا یا جان کجا
دردها را عشق درمان میکند / عشق نبود درد را درمان کجا
عشق این را این و آن را آن کند / گر نباشد عشق این و آن کجا
هم سر ما عشق و هم سامان ما / عشق اگر نبود سر و سامان کجا

عشق خان و مان ما هر جا همان / فیض را بی عشق خان و مان کجا

یک نفس بی یار و جانان بر نمی آید مرا / ساعتی بی شور و مستی بر نمی آید مرا

سربسر گشتم جهان را خشک و تر دیدم بسی — جز جمال روی و چشم تر نمی آید مرا

همه محبت جان ما هم اوستاند جان من — با محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا

شربت شهد شهادت کی بکام من رسد — ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا

جان بخواهم داد آخر در غم عشق کسی — هیچ کاری از عاشقی خوشتر نمی آید مرا

تا نفس دارم نخواهم داشت پیشه جز عاشقی — یکزمان بی عیش و عشرت سر نمی آید مرا

جز بوصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض — دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم بجز در ذکر عشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

وصل با دلدار میباید مرا — فصل از اغیار میباید مرا

چون نیم از اهل خود بیزار الله — ناله های زار میباید مرا

من کجا و رسم عقل و دین کجا — مست یارم یار میباید مرا

من نمیخواهم بهشت عدن را — دار العدا از جار میباید مرا

عشق از نام و ننگ آید بپیش — عاشقم من عار میباید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی — شیوهٔ این کار میباید مرا

تا بکی این راز را پنهان کنم — مستی و اظهار میباید مرا

شد ز من بعد منصور وار — ریسمان و دار میباید مرا

می شود آهسته آهسته بلند — فیض من انکار میباید مرا

گفتا که بگو بخدا فیض و کار کن
در ره او کار می باید مرا

بنواز دل شکسته را — رحمی بنمای خسته را
بخرام دمی بناز و بنگر — بر خاک رهت نشسته را
بیگانه مشو بخویش پیوند — از هر دو جهان گسسته را
بی دانه و آب زار مگذار — مرغ پر و پا شکسته را
مگذار شود بکام دشمن — دل در غم دوست بسته را
مپسند دگر شود گرفتار — صیدی ز کمند جسته را
دل تنگم و رحمتت فراخست — بگشا پر و بال بسته را
یارب چه شود که دست گیری — از پای فتاده خسته را
فیض است غم تو و دگر هیچ — وصلی ز خویش گسسته را

بسته است دل شکسته بدتو
بپذیر شکسته بسته را

دل چه بستم بخدا حسبی الله و کفی — نروم سوی کسی حسبی الله و کفی
تن من خاک رهش دل من جلوه‌گهش — سر و جان هم بفدا حسبی الله و کفی
او چو در روی دلم پا که داغی بنهدم — نبرم نام دوا حسبی الله و کفی
گر سر و جسم بزند پا که سر هم اشکند — نکنم رد قضا حسبی الله و کفی

همه نور است و ضیا همه رو لیست و صفا — همه قهر است و وفا حسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا — من مرض او است شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند ملد و هم ور براند نیز دهم — چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازاین گونه بگوی در غم دوست اگر — ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب — جان نیز در رهش فگنم حسبی الحبیب

دل سوخت چون از آتش سودای عشق او — جانم در آتشش فگنم حسبی الحبیب

چون ناصر من اوست چه منصور میزنم — خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب

حلاج عشق چون نبرید پنبه تنم — بر دست بازوی کی تنم حسبی الحبیب

عودش چه ذره ذره کند این تن مرا — من در هوایش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خود — بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار و زار هم انت الطبیب — درد تو دارم انت الحبیب

سوز نهانم بر تو عیان است — بر سر اعلان انت الرقیب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو — با هر من دا انت القریب

آمد رهی ستی اللهی — بهر بهی انت المجیب

آمد بر تو خاک ره تو — با جرم هیچه انت الحسیب

بنما آفتاب را ز ابر / بگشا از جمال خویش نقاب

تا بمانند عاقلان حیران / خشک مغزان شوند اولو الالباب

باخود آیند بیخودان هوا / هوشیاران شوند مست و خراب

بنده و خواجه و هم آویزند / لا عبید ابری و لا ارباب

این چنین روزی ار شود روزی / لست فیضا تری و لا اصحاب

تو ادب گیر از اولو الآداب

گفتمش ای دل بر آتش تو کباب / گفت جانها نه راست [illegible]

گفتمش اضطراب دلها چیست / گفت آرام سینهای کباب

گفتمش اشک راه خوابم بست / گفت کی بود عاشقان را خواب

گفتمش بهر عاشقان چه کنی / گفت بگشایم از جمال نقاب

گفتمش کی نقاب بگشائی / گفت بنود چه هستی تو حجاب

گفتمش باده لب لعلت / گفت از حسرتش توان شد آب

گفتمش تشنه وصال تو ایم / گفت زین می کسی نشد سیراب

گفتمش جان و دل فدا کردم / گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش جرعهٔ فیض ده هم تو / گفت طوبی لهم و حسن مآب

بده پیمانه سرشار امشب

مرا بستان ز من ای یار امشب

ندارم طاقت بار جدائی
مرا از دوش من بردار امشب

نقاب حسن از روی خویش برگیر
برافکن پرده از اسرار امشب

ز خورشید جمالت پرده بردار
شبم را روز کن ای یار امشب

بیا ازبهر گر کامی بگیریم
فلک در خواب ما بیدار امشب

شب قدر و ملایک جمله حاضر
مهل ساقی مرا هشیار امشب

ازان لب شربت بیهوشیم ده
مرا با خویشتن مگذار امشب

ببویت وعده‌ام از جا ربوده
قرار دل تو باش ای یار امشب

بسی محنت که از هجران کشیدم
دلم را بازده دلدار امشب

ببالینم دمی از لطف بنشین
مرا مگذار بی تیمار امشب

بدست خویشتن تیمار من کن
مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامان او دست
سر فیض است و پای یار امشب

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است
زهد خشک را بگذار رحمت خدا عام است

خویش را چه میسوزی جام می بر آتش ریز
کینه‌ها چه میورزی نقد با تو آرام است

ذوق می چه بشناسی شعله گر شوی خامی
آنکه مست جانان نیست عارف ار بود خام است

جوش باده ما را خم فلک تنگ است
پیش ناله مستان غلغل ملک خام است

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی
آب زندگی باده است چشمه خضر جام است

چون جمشید می این باده عیشها است
کز خویشتن بستی با حبیب پیوستی
عشق که نه صیاد لیست با چو مرغ نو پرواز
پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر

جان چو محو جانان شد در بهشت آرام است
ورنه با دلسوز کار و بار تو خام است
خال مهوشان دانه زلف دلبران دام است
تا بکعبه وصلش ره بری تو یک گام است

عشق در راه طلب راهبر مردان است
وقت مستی و طرب بال و پر مردان است

سفر آن نیست که از مصر به بغداد روی
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی
هنر آن نیست که در کسب فضایل کوشی
تیر عشقی هوای دل و جانی چه چیست
همه دلهاست فسرده همه جانها تیره
چشمه کوثر و سرسبزی بستان بهشت
گوهر اشک ندامت بقیامت نیز

رفتن از جان بسوی جانان سفر مردان است
از سر خویش گذشتن ظفر مردان است
پر عشق پریدن هنر مردان است
سینه را چاک نمودن سپر مردان است
گرمی افروخته آه سحر مردان است
خبری از اثر چشم تر مردان است
هر که در فکر شکست گهر مردان است

فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکاند
هم از آن است که او خاک در مردان است

ما را چه غم ار میکده شهر خراب است
پروا نکند ز آتش جان سوز قیامت

در هر نگه مست تو صد گونه شراب است
آن سینه که بر آتش عشق تو کباب است

از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد — باری همه گر قهر و عتاب است حساب است

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم — گشتیم سراپای جهان جمله خراب است

بر بحر و بر خشک که ما هر چه گذشتیم — جز آب رخ دوست جهان جمله سراب است

پر کن ز می صاف غزل ساغر دل را
جانا ز می بی درد سرای فیض کتاب است

در غمزهٔ مستانهٔ ساقی چه شراب است — گر نشئه از جام جهان مست و خراب است

عشق است روان در رگ و در ریشهٔ جانها — ذرات جهان مست از این بادهٔ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبالب — وین چرخ نگونسار بر این جام حباب است

جان می‌طلبد غمزهٔ آن ساقی مستان — پیمانه چو پر شده است این چه شتاب است

رندی که به مستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حساب است

صحرا و باغ و خانه غم نیست کجا خوش است — هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ از خیال تو ام همنشین بود — یا در بهشت می‌نکنم بسکه جا خوش است

غمخوار گو مباش غمین از بلای ما — ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم — بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است

مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست — زاهد ترا لقا خوش و ما را لقا خوش است

خوب است دلبری و جفا و ستمگری — از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است

خوبان درین زمانه بکسی دل نمی برند | حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان یار
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

جمال یار که پیوسته بیقرار خود است | چه در جفا و چه در جلوه برقرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است | مدام شیفتهٔ زلف تابدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم ناظر | بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب | براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود | هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خودکام است | بجان عزیز دارد آنکه یار خود است

بگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد | بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد به پهلوی خود
چو لاله این دل ما سرشته داغ خود است

در سرم فتنه و سودائیست | در دلم شورشی و غوغائیست

هر دم از ترک چشم غمازی | در دلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی هست | دل ز جا رفتن من از جائیست

ساقی هست زیر پرده غیب | که بهر گوشه مست و شیدائیست

در درون هست خمر و خماری | گر برون مستی و تماشائیست

از تو ای آرزوی دلشدگان | در دل هر کسی تمنا نیست

عالمی پر ز در و گوهر شد
گر ازین بابت طبع فیض در ماست

یک نظر مستانه کردی عاقبت | عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم خود آشنا کردی مرا | از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان | جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان خلق | چاره پروانه کردی عاقبت
گردی اندر کل موجودات سیر | جان من کاشانه کردی عاقبت
قطره اشک مرا کردی قبول | قطره را دردانه کردی عاقبت
زلف را کردی پریشان خلق را | خانمان ویرانه کردی عاقبت
موبمو را جای دلها ساختی | مو بدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا
فیض را افسانه کردی عاقبت

جان روشن دلان که منظر تست | پرتوی از جمال ازهر تست
مستی عاشقان شیدائی | از لب لعل روح پرور تست
دل ما بیدلان سودائی | خسته غمزه ستمگر تست
مست و مخمور از شراب توایم | غم و شادی ما ز ساغر تست

باعث اختلاف لیل و نهار — زلف مشکین و روی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال — روی خوب بتان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توییم — همه را روی عجز بر در تست

هرچه در عالم کبیر بود — همه شرح کتاب اکبر تست

تو ز من حال دل چه می پرسی — من چه گویم ز دل که دل بر تست

لطف و رحمت به بنده باز مگیر
نیش از جان کینه جا کن تست

بیخیالت نمیتوانم زیست — بیجمالت نمیتوانم زیست

تشنهٔ بادهٔ وصال توام — بیوصالت نمیتوانم زیست

بیجمال تو نیست آرامم — بیجلالت نمیتوانم زیست

شد محال از تو بود و نابودم — بیکمالت نمیتوانم زیست

صبر از تو نمیتوانم کرد — بیخصالت نمیتوانم زیست

باشد شدید المحال از فراقی — بیمحالت نمیتوانم زیست

هرچه با بنده میکنی نیکوست — بیفعالت نمیتوانم زیست

زین پس این تلخ در شود شیرین — بیمقالت نمیتوانم زیست

از لب آب زندگی خواهم — بیزلالت نمیتوانم زیست

شربتی زان لبم حوالت کن — بینوالت نمیتوانم زیست

جای جولان نیست عرصهٔ دل را
بی‌مجالست نمی‌توانم زیست

پای دار زلف خویش
بی‌عقالست نمی‌توانم زیست

خسته‌ام از غمزهٔ دریاب
بی‌دلالست نمی‌توانم زیست

عید بنما ز گوشهٔ ابرو
بی‌هلالست نمی‌توانم زیست

غم عشقت کمال است ای فیض
بی‌کمالست نمی‌توانم زیست

عشق آمد اختیار نمی‌گذاشت
در کشور دل قرار نمی‌گذاشت

از جان اثری نماند در تن
وز خاک تنم غبار نمی‌گذاشت

بگرفت چشم پرخمارت
در هیچ سری خمار نمی‌گذاشت

پنهان نتوانستم غمت
این دیده اشکبار نمی‌گذاشت

تا جلوه کند درو جمالت
اشکم در دل غبار نمی‌گذاشت

عبرت نتوان گرفت از دهر
چون فرصت اعتبار نمی‌گذاشت

نشکفته بریخت غنچهٔ دل
تعجیل خزان بهار نمی‌گذاشت

رفتم که بپاش جان فشانم
دستم بگرفت و یار نمی‌گذاشت

رفتم که کنم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نمی‌گذاشت

دل که ویران اوست آباد است
جان چو غمناک او بود شاد است

مو بموی خویش را بدو بندم ... هر که در بند اوست آزادست
این سعادت بسعی می نشود ... غم او روزی خدادادست
در خرابی بود عمارت دل ... خانهٔ دل ز عشق آبادست
عشق استاد کارخانهٔ ما ... کوشش از ما ز عشق ارشادست
هیچ کاری نمی‌کنم بخود ... همه او می‌کند که استادست

کار کن کار و گفتگو بگذار
فیض بنیاد حرف بر بادست

عاشقان را در بهشت آرام نیست ... عشقبازی کار هر خودکام نیست
محنت باید بلای عشق را ... کار این سودا زیاران خام نیست
چارهٔ عاشق همین بیچارگیست ... همدمش جز محنت فرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق ... غیر ناکامی در این ره کام نیست
دست باید شستن از ننگ و نام ... عشق را عاری چو ننگ نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت ... ای خوش آنجا که صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران ... دانهٔ مردم ربا و دام نیست
ابروی نیکوان دلدار ماست ... لیک با این جملگی شیدان رام نیست

باد صیادش دست بسته فیض را
این دل سرگشته را آرام نیست

مرا سودای عشق آیین و دین است — بهشت عاشقم کار زمین است

دلم شاد است گر دارم غم عشق — غم عشق ار ندارم دل غمین است

بود عشقم بجای جان شیرین — چو عشق از سر بود مرگم همین است

سرم میخانه صهبای عشق است — دلم دیوانه عقل آفرین است

مرا گر عاقلان دیوانه خوانند — یکی ز آثار خیر عشق این است

ز دولتهای عشق این بس که جان را — بهر کامی بلائی در کمین است

مرا در عشق باید مرد و جان داد
نجات جان و دل فیض اندر این است

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است — گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم یارب نشان کویت — گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی است — گفتا که در ره عشق غم نیز شادمان است

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم — گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است

گفتم جفات تا کی گفتا که تا تو هستی — گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما — گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز فیض بپذیر این نیم جان که دارد
گفتا نگاهدارش غمخانه تو جان است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوز است — گفتا که چاره او در و این کار ابجد است

گفتم که سوخت جانم از آتش فراق دوست — گفتا که کار خاست باید جفا بسوخت

گفتم ز سوز هجران آمد بلب جان — گفتا که سازی آخر سر برکنند ز سوخت

گفتم که سوز هجران در من فکند آتش — گفتا بهار وصلی آید پس از بسوخت

گفتم که با سگانت دیرینه آشنایم — گفتا بلی ولی من نشناختیم بسوخت

گفتم که نیست جا بر از عاشقان مپن — گفتا که با معاشیم از جا دلا بسوخت

سر رشته حیرت افزود ایا چه کنید با — با آل دانش ای فیض گر حل شود بسوخت

بنوشته اند در کلم الا هوای دوست — سر تا بپای من همه هست از برای دوست

تن از برای آنکه کشم بار او بجان — جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه ببندم بعشق او — سر از برای آنکه رود در هوای دوست

چشم از برای آنکه ببینم جمال او — لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم — پا از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه دگردن برای طوق — یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه پر آه — در لب دعا ثنا بزبان دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از وی شود ادا — لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من است التماس ا — بی او شوم اگر بود ام کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی — از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زارم ز فراق خسته‌ام و بیقرار دوست
از من صبا ببر خبری تا دیار دوست

گویا دگر نه حال جگر خستگان اوست
آن سر که هست روز و شب اندر کنار دوست

کی در خور غم است و فراق آنکه سالها
بوده است در نعیم وصال کنار دوست

قطع امید کرده ز کونین بالها
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گردنت صبا چو نسیم خاک ره شود
در کوی دوست ریزش در دیده از حد دوست

ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بیا بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار خود
مائیم و جان و دل و کار و بار دوست

صد شکر فانیا ز وفا فیض کار ما
جور و جفا و غنج و دلال است کار دوست

سر گرده‌ایم پا به ره جست و جوی دوست
کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی‌نشان نشان ندهد غیر بی‌نشان
خود بی‌نشان شویم پی جست و جوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او
ورنه بجوی خویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمی‌رسیم
گو جذبهٔ عنایتی از لطف و خوی دوست

بوئی ز کوی دوست گر آید بسوی ما
در یکنفس ز خویش توان شد بکوی دوست

صد ساله راه رفتی و در کام او
ای فیض هیچ شرم نداری ز روی دوست

تا چند مست باشی و از باده هوس
یکجرعه هم ننوشی ز جام و سبوی دوست

ما را با دوست آشنایی است
در دل از رویش روشنایی است

در صورت اگر کمینه حقیریم
ما را با کون آشنایی است
آنکس که ز شهر ماست داند
کین گوهر قیمتی کجایی است

ما را نتوان خرید ارزان
دُر صدف بلا بهایی است
این گوهر شب چراغ عاشق
از مخزن خاص کبریایی است

بر ما دو جهان بریز چو خس
این عشق عطایت خدایی است
گر پادشهی کنیم شاید
ما را بر او ره گدایی است

این فیض که حق به فیض بخشید
بر زخم شکسته مومیایی است

ما را که نوای بی‌نوایی است
مستی ز شراب کبریایی است
مستی ز می الست داریم
این بیخودی از می خدایی است

تا حشر ز بیهشی باز نائیم
هشیاری ما ز حق جدایی است
از باده ما بگو بنوشد
آن را که سر ز خود رهایی است

ساقی قدحی بده که مستی
بهتر ز عبادت ریایی است
ما معتکفیم در خرابات
ما را چه مجال پارسایی است

از ما طمع صلاح خطایی است
مستی است چه جای خودنمایی

بیگانه مباش زاهد از ما | ما را با دوست آشنایی است

ای فیض از این ضرر چه گویی
ما را از دوست کی جدایی است

بهر گلی اگرم ناله و نوایی هست | بجان تو اگرم جز تو مدعایی هست

بگو بگو ز کجا آمدی کجا هستی | ببین ببین که بجز سایه تو جایی هست

بگو بگو بجهان آشنا گر داری | ببین ببین بجهان جز تو آشنایی هست

بگو بگو بوصالت که سخت سوگند ای دوست | شب فراق تو را هیچ انتهایی هست

وصال دوست چو خواهی بیاز باغم | چو گنج باشد ناچار اژدهایی هست

وصال دوست چو خواهی عشق بیگانه کن | که زیر پرده غم شادی و صفایی هست

شکسته دل چه بدرگاه لطف آمد فیض
ز التفات تو امید مرحبایی هست

بجان مهر که مرا غیر تو هوایی هست | بجان مهر مرا جز تو آشنایی هست

مرا بغیر هوای تو و رضای تو | هوای دیگر اگر هست و مدعایی هست

هوا بسر زنم بدعا که ... | چه مدعا چه هوا جز تو روی و رایی هست

قسم بپای تو خوردن خلاف ادب است | چرا که زیر قدم نیز خاک پایی هست

بخاک در تو گر زدم بجای دگر | کجا روم مگر جز این آستانه جایی هست

مقابل گل روی تو نشینم و نالم | چو عندلیب که در گلشنش نوایی هست

مرا چو نرگس چشم تو میکند بیمار ز دست
ز شربت لب لعل توام دوائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بدل وجان زد آتش سبحات حسن زیبت
بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت
دو جهان بهم برآمد ز کرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
که برم بدیده و سر نه بدامن نجیبت

گل گلشن تعالی همه مهری و وفائی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم بنهان دمی ز خویشم
بحلاوت خطابت بملاحت عجیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
نوید لطف و احسان که بمردم از نهیبت

بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بگریز
بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمی شکیبد ز جمال دوستت
تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و درد و نقد او تو و انتظار فردا
من و صحبت حلیم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد
ز عطای بشارت ز نوال بی حسیبت

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگی بس است
دیوانگانند اینگروه دیوانه را دنگی بس است

رنج و طرب در چنگ تا اندوه و غم بیرنگ است
کر یار با ما صلح نیست ما را ازو جنگی بس است

گل بیخودان سوی او دارند تا بوی ازو
در دست آشفتگان از زلفش آونگی بس است

نظر لطف هر کجا فکند / گوشهٔ چشم او بسوی من است

چشم او ساغر و نگاهش می / لطف و قهرش خم و سبوی من است

در لبش آب و شیر و خمر و عسل / آن دهان اصل چار جوی من است

وصل او منتهای مقصد من / جلوهٔ حسنش آرزوی من است

کار من جستجوی او دایم / کار او نیز جستجوی من است

سخنم گفتگوی اوست مدام / سخنش نیز گفتگوی من است

هر کجا نغمهٔ [illegible] است / شرح احوال تو بتوی من است

ناله گر زرشتهٔ بشنوی / آن صدائی ز هاهوی من است

هر کجا هر که هر چه میگوید / بی گمان فیض گفتگوی من است

ز شور عشق مرا در سر است شور قیامت / ایا که عشق نداری تو در طریق سلامت

قیامتست بهر گام راه عشق و هستی / خنک کسی که قیامت ندید تا بقیامت

گمان عشق حریفی کشد که باک ندارد / شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت

هزار خوف خطر هست که چو در ره عشق / ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت

نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی / ز عشق یافت نبوت ز عشق هست امامت

چو عشق هست ترا هست از جهان دو جهانست / چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و مماتست عشق و عشق نشور / نعیم عشق جحیمست عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتابت عشق و عشق تراز — صراط عشق نجاتست عشق و عشق نماست
وسیله عشق و لوا عشق و عشق حوض شفاست — درخت طوبی عشق است و عشق دار بقاست

لقای حق نبود غیر عشق پاک براعراض
چو فیض عشق نورزاده میری تو عزاست

جمال تو همه عاشق فاست تو قیامت — بجلوه ای و قیامت کن آشکار بقاست
وصال تست بهشت و فراق تست جحیم — وصال تست غنیمت فراق تست عزاست
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت — وصال تست سلامت فراق تست بلاست
دمی اگر عمر گران بی لقای تو گذرد یا — تدارکش نتوانم نمود تا بقاست
تو را چه غم که مرا نیست تاب دیدن تو — دگر شب پرهٔ آفتاب را چه بلاست
گرامیست مرا که میرد از غم عشق — چو غم غم تو بود می شود مزید کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان ببری از بر
بیا زند قدمش تا که میرزی تسلاست

قد تجلی جمال حسن الوات — وتبدی جلاله سطوات
لم یدع فی الصدور من قلب — سلبه للقلوب بالحرکات
لم یذر فی الفردوس من عقل — قهره للعقول باللحظات
من رای مرة محاسنه — حار فیها و هام فی الفلوات
ماسبی بالسهام ذو غرد — سبیه للعقول بالغمزات

طعنة في الفؤاد وا حسرتاه — غمزة بالعيون والجفنات

فاق حسن الملاح قاطبة — حسن في لطائف الخلوات

قال لي بالخيال يا تقنع به — قلت بعد الوصال فيا هيهات

وقت ذاك الشراب كيف السلو — بشراب بقيقة الخطرات

فيض ورع ولا تقل شططا — فشراب الكلام ذو سكرات

وتوجه جناب قدس الحق — بحضور صفا من الكدرات

کم معان بدت من الملكوت
لقلوب تكابد الخلوات

جان بجانان عرضه کردن عاشقان را عادتست — مفلسان را با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میشدست — راه حق منصور را جز بر دیار دو دار نیست

مستی جام هوا سرکه غیر از مستیست — درمیان این خرمنه تو کسی هشیار نیست

خواب غفلت بین که غیر از دیده عشاق نیست — در همه روی زمین یک دیده بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست — عاشقان را بار هست و عاقلان را بار نیست

عشق تو آرد درون اندازه دگر لذتست — در بهشت کرده جا عقل فی ازاله

هر که باشد هر چه خواهد در حق او گو بگو — منزل شیهای ملامت عاشقان را عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای دوست
در جهان جز عشق یار و مونس و غمخواره نیست

همین دانم که تاریک است روزم   نمیدانم شمار عمر چند است

سخنهای پریشان فیض تا چند
دهان در بند کاینها ناپسند است

ای که سر میکشی ز خدمت دوست   چون کنی دعوی محبت دوست
منفعل نیستی ازین دعوی   شرم ناید ترا ز طلعت دوست
نبری امر دوست را فرمان   دم زنی وانگه از محبت دوست
دعوی دوستی کنی آنگاه   نشوی تابع ارادت دوست
دوستی را کجا سزاواری   نیستی چون سزای خدمت دوست
دوست از دوستیت بیزار است   که نه‌ئی جز سزای لعنت دوست
بردرش بین هزار فرمان بر   سر نهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان بر کف   از برای نثار حضرت دوست
ما عبدناک گوی بین بیحد   صف زده بر در عبادت دوست
ما عرفناک گوی بین بیعد   واله کبریاء و رفعت دوست
بر جمع کروبیان قدس بنگر   بر درش میزنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من ندوم ز پیش تو دست منت دامنت   نوش من از نیش تو دست ظلمت دامنت

۳۴

خواه مرا به تیر زن خواه به تیغ سر ببر تن
دست ندارم از تو من دست منت ودا

چون شوم از تو من جدا دامن تو گرفته‌ام رها
از بر تو روم کجا دست منت ودا

همدمی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
نیست بجز تو کس مرا دست منت ودا

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست
دست تو بر سر منست دست منت ودا

چشم منست و روی تو گوش من و گفتگوی تو
پای منست و کوی تو دست منت ودا

چشم از سوی تو روی تو دست سوی تو
قوت منست بوی تو دست منت ودا

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی
جان جهان من توئی دست منت ودا

حسن تو بوستان من قد تو گلستان من
مهر تو مهر جان من دست منت ودا

مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من
وصف تو و بیان من دست منت ودا

فیض بس است گفتگو برجه و دامنش بجو
چون بکف آوری بگو دست منت ودا

باده کهنه در کدوی منست
مستی چرخ از سبوی منست

هفت دریا اگر شود پر می
کمترین جرعه گلوی منست

ماه بهر منست تا غره زند و
مهر هم گرم جستجوی منست

بهر من مهر و سپهر برین
انجمن هم نثار کوی منست

الف قامتم چه برخیزد
تا شود ظاهر آنچه خوی منست

شق شود آسمان ز تنگی جا
ریزد انجم گرد و طوی منست

هر چه جز حق بود بمن محتاج — گر محبت است و گر عدوی مست
نفس کل عقل اول را — گردش آسیا ز جوی مست
عشق مشاطه است حسنم را — کون آئینه دار روی مست
نفس گر با نواست در حرمم — طبع هم دار رفت و روی مست
پاسبانیست عقل بر در من — وهم مسکین گدای کوی مست
هست چوگان عشق در دستم — هم نه و هم چهار گوی مست
بهر من ساختند هشت بهشت — نار هم بهر شست و شوی مست
کون را فی الحقیقه قبله منم — روی هر دو جهان بسوی مست
دم رحمانم آمده زیمن — همه عالم گرفته بوی مست
هر حبیبی که بوی درد کند — تو یقین دان که گفتگوی مست
خوش در آغوش آورم روزی — قامت آنکه آرزوی مست

فیض بالا روی بس است ارچه
شب معراج های و هوی مست

بنده او من او خدای مست — من برای وی او برای مست
مقصد اصلی ندای کنم — سایر خلق چون صدای مست
هادی این رهم صلا بزنید — هر کرا پیروی هدای مست
میروم بر براق عرش سوار — قبه آسمان ورای مست

پیشوای و امام قافله ام / همه خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم / خلق را نور از ضیای منست
فلک از های و هوی من رقصد / در فلک نیز هایهای منست
هرچه در عالم کبیر بود / همه در جبه و ردای منست
زآفرینش اگر کلان ور خرد / همه در سایهٔ لوای منست
زیر این قبه نیست خانهٔ من / عرصهٔ لامکان سرای منست
غرفه افکنده است بر خاکم / صدر ایوان عرش جای منست
سیر پرواز لامکان دارم / کرهٔ چرخ بند پای منست
چون شدم گرم این سخنها گفت / با من آنکس که رهنمای منست

فیض بس این بلند پروازی
کاین صفتهای اولیای منست

عرصهٔ لامکان سرای منست / این کهن خاکدان چه جای منست
دلم از غصه خون شدی گر نه / مونس جان من خدای منست
آنکه او خسته دارد شب و روز / خود هم او مرهم شفای منست
مقصدم حق و مرکبم عشق است / شعر من ناله و درای منست
هرکه زو بوی درد می‌آید / صحبتش مایهٔ دوای منست
هرکه او از دو کون بیگانه است / در ره دوست آشنای منست

یک محرم راز در جهان نیست
یک دوست نبرد امتحان نیست

غیر از غم عشق همدمی کو
گر صحبت او دلم گران نیست

فریاد ز دست این گرانان
جان از عذابشان امان نیست

من طاقت احمقان ندارم
جز مرگ سزای احمقان نیست

تا یافت بکوی عشق راهی
دل را غم جان سر جهان نیست

خود جان جهان جان شد
دل بسته این جهان جان نیست

شور عشقی چه هست در سر
دل را پروای این و آن نیست

یارب یارب غم تو خواهم
دل جز غم تو شادمان نیست

جائی نتوان نشست بی تعریض
کافسانهٔ عشق در میان نیست

غنیمت است دمی کان بفکر کار گذشت
فتاد در سر این غم که روزگار گذشت

نداشت درد و ولی درد دگر دلی بگذشت
نکرد کار و لیکن عبث بکار گذشت

بکار دوست نپرداخت لیک غمناک شد
که روزگار چرا بیحضور یار گذشت

بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست
تو مغتنم شمر آندم که هوشیار گذشت

غنیمتم شمر اندم ز بهر استغفار است
گر آنچه بار نکی کار از اعتذار گذشت

تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست
مگو چه کار کند کس چه وقت کار گذشت

بفکر کار فتادی کنون بکن کاری
که وقت میگذرد نغمهای یار گذشت

بگیر نغمه ز آن نغمهای ربابی … دگر ز عمر تو امثال همچو پار گذشت
نغمه گر کار رفتاوی بگیر و برو … تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار گوش و دهان فکر کار باید پیش
گذشت آنچه بر این خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث … چرا چنین گذرد ای دریغ کار عبث
بسی نماند ز عمر و بسی نماند ز کار … هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث
بجان مهر که تو را آفرید حق باطل … بجان مدار تو را ساخت کردگار عبث
تو آمدی بجهان تا روی بر جانان … بکوش تا نبری خویش را بدار عبث
تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد … عزیز من چه کنی خویش را تو خوار عبث
تو خویش را مفروش ای پسر چنین ارزان … که بهر جستنی و میروی نزار عبث
گران بها و عزیز الوجود و بی بدلی … نه چنین سبک و بی بها و خوار عبث
چه کرده‌ای تن مزدهای جان دادی … مده ای تن جان را ز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یک دو دم که مانده ز پیش
بکار گوش و سخن در میان میار عبث

دل ندارد جز تو کس یا مستغاث … خسته را فریاد رس یا مستغاث
خسته دل در غم تو بسته … چند نالد چون جرس یا مستغاث
مرغ جان را بال همت بر گشای … تا بپرد زین قفس یا مستغاث

هر دم خاری زند در دل خسی / بلبلم زین خار و خس یا مستغاث
سیر باید دل زین هر دم بی / هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
محو خود کن فیض را تا کی رخت / بر نیارد یک نفس یا مستغاث

رحم کن بر بیدلی بیچاره
کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

داغ دل عاشقان نمی پذیرد علاج / درد و غم جاودان نمی پذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفایت کند / سوز دل عاشقان نمی پذیرد علاج
هر که با خلاص تر او خطرش بیشتر / این خطر مخلصان نمی پذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف تو / درد من از آب و نان نمی پذیرد علاج
مونس بیکس توئی بیکسم و خسته تو / بیکسی بیکسان نمی پذیرد علاج
کردن درمان چه سود اشک چه باران شود / درد دل و سوز جان نمی پذیرد علاج
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند / خامی این نابدان نمی پذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان نمی پذیرد علاج

رام قتلی و ما علیه جناح / قتل عشاقه علیه مباح
هر دلی گو اسیر زلفی شد / نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام / العطش یا حبیبتا الراح

شب هجر تو جاعل الظلمات | روز وصل تو فالق الاصباح

از می وصل تو صبوح و غبوق | مست و مخمور را قدات دو راح

از نمکدان لعل شیرینت | آب حیوان همی برند ملاح

با من او کن که مصلحت دانی | گر مرا با صلاح تو است صلاح

گر بسوزانیم ندارم باک | در کشی خون من ترا است مباح

تو نه قابل وصال ای فیض
گفتگو را بما مکن الحاح

یا ندیمی قم فان لدیک صباح | غن لی حیا و ناول کاس راح

لست اصبر عن حبیبی لحظة | هل الیه نذرة منی تتاح

بذل روحی فی هواه یقین | نجحة القوم السری عند الصباح

قاتلتنی لحظه من غیر سیف | اسکرتنی عینه من دون راح

قد کفتنی نذرة منه الیه | من بهائی فی غداة فی رواح

هام قلبی فی هواه کیف لا | راح روحی فی قفاه این راح

لا تفارقنی خیال منه قط | لم یزل یهوی فؤادی لا یراح

ان یشا تحریق فؤادی بالنوی | او یشا یقتل فقتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوی سر یباح

بی غم او زندگی تلخست تلخ
جز خدا رانندگی تلخست تلخ

گر نبودی عشق او خون خوردمی
بی وصالش زندگی تلخست تلخ

جز بنعم شیرین نگردد کام دل
بیغمی پایندگی تلخست تلخ

بی خوشش در حلقه نتوان زیستن
فرقت و پایندگی تلخست تلخ

بیجمال دوست یکتایی خود
در دو عالم زندگی تلخست تلخ

رفع حاجت از بسی کردم طلب
با کران افکندگی تلخست تلخ

با دغل بازان حریفی کی توان
با دغا بازندگی تلخست تلخ

گر نبودی مرگ مشکل شدی
در جهان پایندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مددکن فیض را
ورنه تو ماندگی تلخست تلخ

خوش از آن زمان که درآییم در فضای فراخ
خوش آن نفس که برآریم در هوای فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم
برون جهیم از این تنگنا بجای فراخ

ببند طایر جان اندرین قفس چند
برون رویم و بپریم در هوای فراخ

ز حبس پر غم دنیای دون خلاص شویم
رویم خرم و خوش در ایوان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت
رویم تا نظر بجای با صفای فراخ

ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد
شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چو یونس از شکم ماهی جهان بپریم
برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام	سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ
چه مانده ایم در این خاکدان پر ظلمت	چو جای ماست از آن جای با ضیای فراخ

خمش کنیم و سخن ناتمام بگذاریم
زمین قافیه تنگست و نیست جای فراخ

بیا و یار در خلوت نشستیم تا چه پیش آید	ره اغیار را بر خویش بستیم تا چه پیش آید
چو دیدم پای سعی خویش در ره عشق بگشادم	سوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
چشیدم در ازل یک جرعه از خمخانهٔ عشق	هنوز از نشئهٔ آن باده مستم تا چه پیش آید
بت من هستی من بود تا دادم آن معنی	به نیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید
گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را	کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد	امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید
شکستم از ندای نفس را در کام جان تنگ	ز دست نفس و شیطان هر دو دم جستم تا چه پیش آید
به قرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا	ز حرص و از در بیع خلق رستم تا چه پیش آید
بصورت کار من شد پیش و در معنی پس دیدم	از این معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم از این گفتار بی کردار بس کردم
دهان خویش را چون قفل بستم تا چه پیش آید

هدهدی گو که از سبا گوید	خبر یار آشنا گوید
گو سلیمان که رمز منطق طیر	با اسیران بی نوا گوید

کو خضری تا که موسی جان را | از لدنّا اشارها گوید
نوح کو کو که تا کشتی سازد | من بکشتیّه قد نجّی گوید
کو خلیلی که رو بحق آرد | لا احبّی بماسوی گوید
کو کلیم الٰهی لقا جوئی | رو برو حرف با خدا گوید
کو مسیحی که مرده زنده کند | خبری چند از سما گوید
کو محمّد که سرّ اوحی | بعلی شاه اولیا گوید
کو علی آن در مدینهٔ علم | تا ز حق نکته‌ها گوید
یا که جامی ز هل اتی نوشد | رمزی از سرّ انّما گوید
اهل بیت نبی کجا رفتند | وانکه زیشان حدیث دلی گوید
کو طبیبی دلی درین عالم | خسته درد دل کرا گوید
کو دلی قابل قبول دعا | کو زبانی که ربّنا گوید
کی بود جان ره سما گیرد | یا که دل ترک این هوا گوید
یا بگوشم رسد ندای الست | هر سر موی من بلی گوید
یا شوم مست بادهٔ توحید | تا سراپای من خدا گوید
یا دل از مدعی نهان بادوست | چند حرفی بمدّعا گوید
یا چو آن قدسیان سبحانی | بزبان خدا ثنا گوید
در وجود خدای گم گردم | من نباشم خدا خدا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوسے تا دعا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شره شور ریز رود — در دل باستیار ما دل ره دور میرود
در سر چون جرس برای ناله عاشقان شنو — قافله خیال بین سوی سدره میرود
هر که بعشق زنده شد رست ز خاک خاکدان — زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
هر که ز نقوش لباس افسر علم بر سرش — وانکه بمعصیت تند ناقص و عور میرود
هر که درین سرا بدید نشاء آخرت بدید — در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود
وانکه ز نشاء دگر کور بود درین سرا — چون برود ازین جهان هم کر و کور میرود
هر که بعشق زنده شد یافت حیات جاودان — او نه بمرد او بمرد زنده بگور میرود
فی غلطم کجا چه گور از پی حق شتافت — سوی وقت خویش شد جانب طور میرود
هیچ نیافت آنکه او لذت عشق نیافت — گر همه در بهشت عدن در بر حور میرود
این دل بچگان عشق جانب حق همی رود — وان دل ناپدین خام سخت صبور میرود
آتش عشق مرد را پخته و سیر میکند — خام فسرده را الا که بسته تنور میرود
مست بود ز خم فلک باده و نشاء دگر — هر که ز مست عشق شد مست غرور میرود
هر که بخشم مبتلا است چه مار میشود — وانکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت فیض بین که چون غرّه گفتگو شد
ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

در سر شوریده سوداها میرود
گر کجا آمد کجاها میرود

وانکه عاقل خواهشش در کارها
در خیالش سود و سودا میرود

کو در آتش میرود گاهی در آب
خاک بر سر در هواها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد
در بلاها بی محابا میرود

خواجه با هوش آمدی دکان رو
حرف سوق و سود و سوداها میرود

خواجه بیهوش است و کارش در زیان
عمر رفت و خواجه بیهوده میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند
جان بفردا امیدها میرود

این نفس را پاس باید داشتن
کین نفس از سینه ما میرود

جان بجانان تازه میکن دمبدم
ورنه جان بی جان ز دنیا میرود

گو تنها بسته است فیضا لب ببند
کاین سخنهای تو بیجا میرود

چون سخن از دلبر ما میرود
شاهدان را رنگ و سیما میرود

چون حدیث یار بی پروا کنند
این دل شوریده از جا میرود

در دل ما آ تماشا کن ببین
تا چه شور و تا چه غوغا میرود

وین سر شوریده ما را نگر
دمبدم تا در چه سودا میرود

دل هنوز از هیبت روز الست
میطپد هر لحظه وز جا میرود

چون بلا گفتیم در روز نخست
بر سر ما این بلاها میرود

نکهت آن لعل میگون دیده ام — خون هنوز از دیده ما میرود
یار آمد گفتگو پس کنیم — صحبتش از کینه ما میرود
بی غلط سگی یار آید سوی ما — در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر
دود آه فیض بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد — خوشا آن دل که غوغای تو دارد
ملک عزت برد افلاک حسرت — جنون زانکه شیدای تو دارد
دلم در سر تمنای وصالت — سرم در دتماشای تو دارد
فرود آید بجز وصل تو هیهات — سر شوریده سودای تو دارد
دلم کی باز ماند چون ز پرواز — هوای قاف عنقای تو دارد
چه ماهی مطلبم بر ساحل بحر — که جانم عشق دریای تو دارد
دل و جان را کنم ماوای نکو — دل و جان را که ماوای تو دارد
نهم در پای آن شوریده سر کو — سر شوریده در پای تو دارد
فدایت چون کنم بپذیر جان را — چرا کین سر تمنای تو دارد
چگونه تن نهد از کف دگو — چه در سر فیض هیهای تو دارد

خوشا آن دل که ماوای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملکت هر دو عالم / بران سر را که سودای تو باشد

سراپای دلم شیدای آن است / که شیدای سراپای تو باشد

غبار دل به آب دیده شویم / کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوشا آن شوریده شیدای بیدل / که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی گیرد آرام / مگر مستی که شیدای تو باشد

نخواهد دلم گل گشت صحرا / مگر گل گشت صحرای تو باشد

خوشی در عالم امکان ندیدم / مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجران سخت تنگ آمد دل من
وصالش ده اگر رای تو باشد

چه کنم دلی را که تو را نباشد / چه کنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر بغنا دهم جان / برهت سر و جان چه فدا نباشد

بروم در آتش اگرم برانی / که بسوزم آن را که سزا نباشد

شکنم دو پا از رهت نپوید / ببرم دو دست از دعا نباشد

بکنم دو چشمی که تو را نبیند / نبود در او نور و ضیا نباشد

ببرم زبان را که نگوید شکر / دو لبم ببندم چو ثنا نباشد

نخورم ز نانی که نه طاعت آرد / چه کنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن بکشد چو بارت / بکجا برم جان چو فدا نباشد

دلم از ناز و سیلای عشقت ... شرر دار بسوزد چو سزا نباشد
بجفا بسوزم سیلاب سازم ... که شنید عشقی که بلا نباشد
بجهنم ایم چو توئی ورا نجا ... نروم بجنت چو لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار
که حدیث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد ... هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی ... آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند خیمه برد بوم بسوزد ... قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد
حسرتکده گشت سراپای وجودم ... هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد
که سوزی و که داغ نهی گاه گدازی ... هر نیش که دل راست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست ... آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون فیض بپا شد ز همه اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از ستر ازل پرده بسوی تو کشادند ... اول در آنجا بروی تو کشادند
آمد چه بپا از عیان درج حقایق ... دل بسر آن جمله بسوی تو کشادند
آفاق پر از غالیه و مشک ختن شد ... آندم که سر طره بسوی تو کشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند ... درهای سموات بروی تو کشادند

افلاک همه جانب تو گوش نهادند — افلاک همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند — بر عارض شب طره بسوی تو گشادند
از باده ات ارواح چو یکجرعه چشیدند — جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند — نظاره کنان بابی بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند — ابواب سعادات بروی تو گشادند
چون کعبه مقصود تو بودی دو جهان را — این قافله راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض
این آب حیاتی که بروی تو گشادند

دلم صهبای او دارد سرم سودای او دارد — تنم با دافدای جان که جان جای او دارد
گهی در جعد مشکین گرفتارم بموی او — گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد
گهی در دام پیچانم اسیر قید حرمانم — گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش — گهی از لاله داغم که آن سودای آن دارد
که از زلفی پریشانم بر وقتی گاه حیرانم — کز آن سودای او دارد که آن سیمای او دارد
گهی محو قمر گردم که دارد داغ او بر رو — گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد
دوم هر سو زنم کوکو مگر یابم نشان او — که جانم مست هو گردد دل صهبای او دارد
دم ویس القرن خواهم که از سوی یمن آید — که جانش غرق جانانست و او دو جهان دارد
صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آور — که بوی او لباس حق سجلهای او دارد

بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم
قدم در پای سروی کو قد بالای او دارد

نظر وا ندلی کردم که در وی جای او باشد
بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا بپزد دل نیست آنجا
سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا را زیان دارد غلط گفتند
لبش شهد دارد وی انگبینست صفرای او دارد

دل و جان گر فدای پایش پروا کنم شاید
گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمی‌گیرد قراری دل طپید تا کی برای ساحل
چو سازد فیض این ماهی غم دریای او دارد

دیده را از نور جمال دوست چون بینا کنید
سر بلندان گوشهٔ چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشید می
اول هر جرعه یاد من شیدا کنید

در شب تار سر زلف نگاری گشته‌ام
بهر من روزی دل گمگشته را پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان واوند عقل
در گذشتن ای پریرویان سری بالا کنید

از دل پر غصهٔ ما تا گره‌ها وا شود
خوبرویان یک بیک بند قباها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
باری ای مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم مشربی
بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهیم هر چه بادا باد
سر در قفای عشق نهیم هر چه بادا باد

خود را باو سپارم و تسلیم شویم
چون عشق گشت پادشهم هر چه بادا باد

گاه این دل شکستهٔ من عشق کهربا — این که بکبر باید هم هرچه باد باد
چون در هوای او تن من ذره ذره رقص شد — جانم بمهر دوست هرچه باد باد
از جذب شور عشق بیکجا از دو کون رست — اندر رضای دوست هم هرچه باد باد
در عشق دوست چون قدم استوار شد — سر در رهش بباد هم هرچه باد باد

دل بر کنم چه فیض ز بود و نبود خویش
از ننگ هستی وجود رستم هرچه باد باد

هرکجا داغ و درد و غم باشد — کاش بر جان من رقم باشد
ز آتش عشقم ار بسوزد جان — با شور و شعله دل چه غم باشد
خام افسرده را چه باید بخت — آتش عشق مغتنم باشد
هرکه در عشق می تواند سوخت — بیچنم رو دو ستم باشد
دارم امید آنکه در غم عشق — دل من ثابت القدم باشد
وه که گلزار داغهای دلم — خوشتر از روضهٔ ارم باشد
هرکه در دل نباشدش عشقی — جان او تیره و دژم باشد
در غم کارهای بیهوده — دایم الحزن و الندم باشد
وانکه با شاهدی ندارد کار — اعمی و ابکم و اصم باشد

فیض زین گونه وصف بیغمرا
گر شماری هزار کم باشد

سر چو بی عشقست نشناسد جان بود ‏ دل چو بی درد است نا محرم بود

دل که در وی درد نبود گلی است ‏ جان که سوزی نبودش کی جان بود

دل ندارد جان ندارد هیچ نیست ‏ هر کسی کو در غم جانان بود

جان ندارد غیر او کور و زو شبا ‏ آتش عشقش اندر جان بود

دل ندارد غیر آن کش هست سر ‏ داغ عشقی در دلش پنهان بود

دردها را عشق درمان میکند ‏ گرچه درد عشق بیدرمان بود

داغها را عشق مرهم می نهد ‏ زانکه داغ عشق مرهم دان بود

عشق باشد مرد را سامان و سر ‏ خود اگرچه بی سر و سامان بود

عشق اگرچه خود ندارد خانمان ‏ عاشقان را عشق خان و مان بود

اخگر از عاشق چو بیرون ظاهر شود

دود آتش نفس چون پنهان بود

ابتدا بالعشق طلاب الرشد ‏ کم شود دانکه بود دیگر رود

من لغیراتک غم عشق کسی ‏ لیت ایام دلی اجمل من سعد

ای نگارا هر که در دلش عشق شود ‏ مست عشقت فارغ است از نیک و بد

شربتی زان لب بکام من رسان ‏ تا که جانم زنده ماند تا ابد

چشمهٔ خضر است آن نوش و دهان ‏ تشنه لب تا از زلالت کی رسد

اسقنی من فیک من عین الحیاة ‏ شربة احیا بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر لطفت مستند

حبیبی انت ذو من وجود — فلا تبخل علینا بالرفود
نه ما را وعده های وصل دادی — فقل یا مونسی این الوعود
شب یلدای هجران گشت ما را — الا ایام وصل الحب عود
نه صبر از خدمت تو میتوان کرد — ولا فی الحضرة امکان الورود
وفی قلبی جوی حب حبیب — کنا را خدمت ذات الوقود
گر آئی میزنی بر آتش ما — تلطف لا الی حد الخمود
منه خار غمم بر شعله دل — فان النار تقوی بالوقود
ایا مطرب ترنم لی بذکری — وجدد لی وجودا فی وجود
ایا ساقی ادر کاسا وناوله — واسکرنا علی رغم الحسود
گواهی میدهد انکار منکر — علی الاقرار فی عین الجحود
بهشت عدن خواهی عاشقی کن — فان العشق جنات الخلود

عهود عشق را مگذار ای فیض
نه حق فرمود اوفوا بالعهود

هرکه در راه عشق پا بنهد بیم ز عشقش سر برید هرکه با تو آشنا شد از جهان بیگانه گرد	هرکه جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید ترک خانمان بگوید دست از جهان بشوید

هر که او روی تو بیند بر تو غیری کی گزیند
هر که ذوقی از تو دارد یا که بویی از تو یابد
هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد
ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرت کی گزیند

جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید
مل نخواهد گل نخواهد مل تو شد گل نبوید
هر که را شادی میسر کی خورد غم یا بموید
کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو ستری زان سبب چون تو بپوید
جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

سپه دل و جان میسر شود ولی تو میسر نمی شود
سپهر و پا میسر شود ولی تن و جان میسر شود
در دل و جان منی تو ولی گنج نهان من تویی
ورد مراد و الوفی رنج مرا شفا تویی
یار من و تبار من مونس و غمگسار من
جان نعمت کنم گرو تن شود از فنا بشو
غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو بود زیان
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش
کوثر و حور من تویی قصر بلور من تویی
شربت آب گو مباش نقل و کباب گو مباش
آب حیات من تویی فوز و نجات من تویی

سپه و جهان میسر شود و بی تو میسر نمی شود
همه چو ما میسر شود و بی تو میسر نمی شود
جان جهان من تویی بی تو میسر نمی شود
تشنه ام سقا تویی بی تو میسر نمی شود
حاصل کار و بار من بی تو میسر نمی شود
هر چه بجز تو گو برو بی تو میسر نمی شود
بی تو مراد من مباد بی تو میسر نمی شود
حله نور گو مباش بی تو میسر نمی شود
حله نور من تویی بی تو میسر نمی شود
راحت خواب گو مباش بی تو میسر نمی شود
صوم و صلوة من تویی بی تو میسر نمی شود

عمر من حیات من بود من و ثبات من
قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

چون ندای امر کن گشته مرا پیچ و بن
هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر جدا ز تو رو کنم ز غیر
جانب تو است هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم باز غمت رها شوم
خود تو بگو کجا شوم بی تو بسر نمی شود

فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

میزنم بر صف اغیار هو الله احد
میدرم پرده پندار هو الله احد

ز آتش عشق خدا نقش سوی ...
تا شود نیک پدیدار هو الله احد

اینکه گویند که گنجینه اسرار نهان هست
نیست اسرار بجز یار هو الله احد

دلمن شک شد از دیدن پنهان گرنا
میدرم پرده اسرار هو الله احد

هر کجا هر چه بود هستی او میگوید
هو هو لیس باغیار هو الله احد

همه ذرات جهان فاش همی میگوید
غیر او نیست در این دار هو الله احد

در تن شاه و گدا سوی هو لیست گواه
لمن الملک القهار هو الله احد

فیض در بحر فنا گم شو و هستی مفروش
تا بود صاحب گفتار هو الله احد

ما ستر کن فکانیم ما را که می شناسد
از دیدها نهانیم ما را که می شناسد

هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم
بر تر ز آسمانیم ما را که می شناسد

ما همنشین یاریم از خلق برکناریم — هرچند در میانیم ما را که می‌شناسد

ما جان جان جانیم از جسم برکرانیم — بیرون ازین جهانیم ما را که می‌شناسد

از نام ما نگوشید و ز نشان ما مجوئید — بی نام و بی نشانیم ما را که می‌شناسد

در هر جهت مپوشید و اندر مکان مجوئید — بیرون ز هر مکانیم ما را که می‌شناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد — برتر ازین و آنیم ما را که می‌شناسد

ما غافلان مستیم ما نیستان هستیم — اقرار منکرانیم ما را که می‌شناسد

گم گوی فیض اسرار و ز در صدف نهادیم — ما بحر بیکرانیم ما را که می‌شناسد

چو جان از عشق جانان پر شود جانانه میگردد — چو با او آشنا شد دل ز خود بیگانه میگردد

زمین تا پر نشد از باده عشقش نیارامید — فلک سرگرد این خم بین که چون مستانه میگردد

ملک را گر گذر بر کوی ما افتد بسوزد پا — خرد را بوئی از عشق ار رسد [illegible] میگردد

چو گل از رخش خندد شود جان بلبل شیدا — چو شمع روی او خندد دلم پروانه میگردد

خیال لعل میگونش رباید هوش‌ها از ما — ز سحر چشم فتانش پری دیوانه میگردد

چو چشم مست او نگذاشت یک هشیار در عالم — عجب دارم که چون در بزم او پیمانه میگردد

مگر در سیر پایان او چون فیض میگردی — نمی‌گنجی دلم بر گرد هر دیوانه میگردد

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند — تا وعده‌های اهل وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ان کشتگان من
از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص در آیند عاشقان
از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش حال رجوع کند
دردش یکان یکان همه کار دوا کنند

سر گیر پای دوست فشانند عاشقان
هر دم برای دادن جان خود فدا کنند

عشاق گر الست دگر بشنوند ازاو
بیخود شوند تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نما
کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر زاهدان کنند
کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق گر گردند مست
رازها در سینه کی پنهان کنند

عاشقان دوست هر دم جان نو
بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند
این جهان را روضه رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند
عیشهای نقد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند
عیش را صافی و جاویدان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام
دردشان را عاشقان درمان کنند

گر مریدان پند پیران بشنوند
کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز
سالکان را وانک سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل فطر
عاشقان با کهنه فیض آن کنند

بکوی دوست در اگر گذر توانی کرد
به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد

چنانکه هست اگر شکر کار دریابی
ز دل شکایت هجا بدر توانی کرد

اگر ز آینه سر غبار بزدائی
بچشم سر به رخ او نظر توانی کرد

اگر نقاب برافتد ز طلعت ازلی
بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد

بر آستانه جانان دهند اگر بارت
بسر و تن دل و جان خاک در توانی کرد

اگر ز عالم صورت بصدق دل گذری
بکان عالم معنی سفر توانی کرد

چگونه شرح توان کرد قصص را اوراق
حدیث عشق چنان مختصر توانی کرد

دل ز اغیار پاک خواهم کرد
لشکر غم هلاک خواهم کرد

خون دل باز دیده خواهم ریخت
سینه پر تو پاک خواهم کرد

از طرب باز قصه خواهم گفت
قصه را غصه ناک خواهم کرد

چاک چاک کباب آن تا کی
سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد
حلقه در گوش تاک خواهم کرد

عاقبت جان بوصل خواهم داد
بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد فیض
خویشتن را هلاک خواهم کرد

درد دل و جان بود است درد در سر تن چرا
تا که رسد ز تن بجان تا ببرد تمام مرد

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد — رازی که نهان بود عیان شد شده باشد

چه پرده بر افتاد ز عشاق بما فتد — در حسن تو مشهور جهان شد شده باشد

دین و دل و عقل همه شد در سر کارت — جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد

از حسرت آن لب اگر از این دیده خوناب — یاقوت تر و لعل روان شد شده باشد

بابا و رخت تا دیده و عمر بدیده عشاق — بر ببر همه عمر از نگران شد شده باشد

هر کو گل رخسار تو یکبار ببیند — گر جامه دران نعره زنان شد شده باشد

چون حسن تجلی بنمائی به جهان تیغ — عقل از سر نظارگیان شد شده باشد

در دیده عشاق عیانی تو چه بود رشید — رو بست اگر از اغیار نهان شد شده باشد

ای چو پر فیض نماند اثر ابروی — تو شاد و بمان او ز میان شد شده باشد

گر کاسه سر ظرف جنون شد شده باشد — در بزم تو این کاسه نگون شد شده باشد

از بام چو افتاد مرا طشت بر زمین — رسوائی ز اندازه برون شد شده باشد

چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران — رنج تن رنجور فزون شد شده باشد

چون باد دلبش که دم و خون شد جگر من — از دیده بگذر دیده برون شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم — دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد

تا چشم چو صاد تو نجو بیت لعد لفض — گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشته فیض از تو بپرسی — گوئی چه بگویند که خون شد شده باشد

گر یار بباغ چمن نیاید چه توان کرد
تا آن روی نقاب ار نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا
وز دیده دل از جا برباید چه توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت
این دیدهٔ حیران چه بستاید چه توان کرد

در دیدهٔ عشاق چو خورشید عیانست
گر در نظر خلق نیاید چه توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید
یک لحظه ولیکن چو نپاید چه توان کرد

آید بر این خسته دمی چون بعیادت
عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای خسرو گرت یار نگاید چه توان گفت
ور خواهد و لیکن نشاید چه توان کرد

گاهی بغمزه دلی آباد میکند
گاهی بلطف غمزده شاد میکند

زان کو زیاد می نرود یک نفس مرا
شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچاره و شکسته اسیر بلای عشق
دل را درین قضیه که امداد میکند

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را
سوی جناب دوست که ارشاد میکند

غم بر سر غمم آمد و جای نفس نماند
دل تنگ شد که ناله و فریاد میکند

در چشم من سراسر آفاق تیره شد
شام فراق من که چو بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست
کین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا
جرم تو نیست حسن خداداد میکند

یاد واست نزد او سخن فیض یا شعر او
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی هر دون گدا آن شاه رو کی میکند — التفاتی از سر کشش میخواهم او کی میکند
عرضه دادستم کز احوال دل کریم ولی — گفتگو با چون منی آن شاه خو کی میکند
در شب تاریک زلفش صد هزاران همچو من — گم کند کو دل یکی را جستجو کی میکند
از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید — این همه سودا پرستم ترکشا و کی میکند
مردم از غم ای مسلمانان مرا که کنید — با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند
صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است — ابر لطفش و ندانم شست و شو کی میکند
دوست در دل میکند منزل که از خانه بخیز — روی با هر خسی این رفت و رو کی میکند
هر که او را رفتی خاک درش روزی شود — تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند
هر که بوئی از نسیم زلف مشکینش شنید — طیب انفاس ملکها جو کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذات عقبی بگذشت
با کسی از بهر دنیا گفتگو کی میکند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند — هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند
از دل و جان دست شوید هر که جانان بایدش — وانکه جانان بایدش پروای دل و جان کی کند
هر که سر در عشق بازد عشق او را سر شود — وانکه عشقش گشت سامان فکر سامان کی کند
دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی — مومن آئین عشق آهنگ کفران کی کند

هر که ذوق باده عشق پریرو می چشید / آرزوی جوی خمر و حور و غلمان کی کند
ناصح ار عاقل بود منع از چنین رو کی کند / هر که دارد چشم با این کوشش یا انکی کند

صرف خوبان ترک چون زاهدی مینی توفیض / مرد زیرک نزد دانان ذکر انیان کی کند

یاران همیم ز بهر خدا در سبو کنید / آلوده خم همیم شست و شو کنید
جام لبالب می از ان دستم ارزد بهشت / بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست می شوید ز شرب مدام دوست / مستی شد و هم بدعا آرزو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم / در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
بیمار چون بشوم بریدم بمیکده / از بهر صحتم نخم می فرو کنید
از خویش چون بهم همیم با خود آورید / آنگه بجوشش باز همیم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری / رنگم چو زرد شد همیم سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک / در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده ام نمی روم از میکده برون / بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یک دو خم / دفنم چو می کنید همیم در گلو کنید
از بهر قدم میکده ها جوبها کنید / از بهر خم و سبوی ای آه هم بحجر کنید
وردی کشان ز بهم چو پیاشد وجو دمن / درگردن شما که ز خاکم سبو کنید
باید بغیر ریزه خم یا سبو بدست / هر چند خاکدان مرا جستجو کنید

بی بادکان چو مستیان آرزو شود
آشیخ و خاک مقبرهٔ فیض او کنید

خویش را اول سزاوارش کنید — وانگهی جان و سر کارش کنید
غمزه از چشم شوخش وا کشید — فتنه در خواب است بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق در کارش کنید
پیش یعنی او نهید آیینه — در کمند خود گرفتارش کنید
گر نپرسید دل بیمار از او — شربتی زان چشم بیمارش کنید
یا به بیماری جان تن در دمید — یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار معنی گر زند در دل کسی — باده گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوستی — با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار برندارد دوش فیض
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمن از یمن آمد دل و جان تازه شد — جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد
آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن — هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
نفخه زان بو فتاد اندر زمین و آسمان — هم زمین هم آسمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند — گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفخه زان در شبستان جنت او فتاد — هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند — ظلمت کفر از میان برخاست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران را هم ز نقشش طرز دیوان تازه شد

یاران بچشم من رخ یار بنگرید — بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید
تا کی به چشم عقل نظر در اثر کنید — عاشق شوید و صانع آثار بنگرید
خود را چو ما بعشق سپارید در رهش — بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا بسر همگی دیدها شوید — حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر — در چشم سر بمنبع انوار بنگرید
دکان جان و دل بگشائید در غمش — اقبال کار و رونق بازار بنگرید
از سوز جان متاع فراوان کنید عرض — زانسو و اشتراش خریدار بنگرید
تاریک و تیره در شب آشفته و دراز — در زلف یار حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید — افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدید بر ملا
در خلوتش ز زشتی کردار بنگرید

شور عشقی کو که از بر سر کار آورد — بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من — گوش هستیهای ما در حلقهٔ یار آورد
نور روی دوست عالم گیر شد موسی کجاست — دست بر خاتم زند تا تاب دیدار آورد

گفتا که من رحمی نمایم جان فشان بعض دو / زین بشارت جان فشاندم من ز شادی او دو بگر

دل شیفتهٔ موئیست دیوانه چنین باید / جان سوختهٔ روئیست پروانه چنین باید

تا لب بنهدم بر لب جان میرسدم بر لب / احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست زنا نوشم که غرقهٔ لا هو تم / گاه از خم که دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت برهاند ز غم / هر جام همی دارد میخانه چنین باید

سرمست ز ساغر گشت دل واله دلبر گشت / تن بیخبر از سر گشت مستانه چنین باید

زلف ره دینم زد ابرو ره محرابم / ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید

در دل چه وطن کردی جان در تن من کردی / جانم بفدا باد جانانه چنین باید

هر جان من و هر دل جا می کنی از منزل / افغان کنم و نالم حنانه چنین باید

در آتش عشقت فیض می سوزد و می سازد / تا جان بدهد بازد پروانه چنین باید

دلی گر دلبری دیوانه باشد / نگیرش عاشقان فرزانه باشد

دلی کو از غمی باشد پریشان / کلید عشق را دندانه باشد

غم آمد مایهٔ شادی در این راه / خوشا آن دل که غم را خانه باشد

نخواهم من بهشت و کوثر و حور / بهشت من غم جانانه باشد

خیالش حور و اشکم نهر کوثر / شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم / پر و بالم غم و غم لانه باشد
غم عشقی که پایانی ندارد / دل و جان منش کاشانه باشد
دلم جز درد و غم چیزی نخواهد / چرا خواهد مگر دیوانه باشد
مبادا آن غم دلبر از دل من / که جای گنج در ویرانه باشد
اگر جای دگر منزل کند غم / دلم چون آتش‌خانه باشد
بر من غیر غم افسون و زرقست / بر من غیر عشق افسانه باشد
کسی کو را دمی بی‌غم سر آید / نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد مهل فیض
که جز جای منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غیبم رسید / قفل جهان را غم باشد کلید
گوی ز میدان سعادت ربود / هر که غم با دل و جان خرید
صاف می عشق بنوشد کسی / آنکه ز مستیش تواند برید
آنکه از این باده بنوشد زند / تا ابد نعرهٔ هل من مزید
سر نکرد و سبو یا بخم / کار وی از جام بدریا کشید
تا چه کند در دل و در جان کسی / نشأه این باده چه در سر دوید
ساقی از آن نشأه تجلی کند / عاشق بیچاره شود ناپدید
حد و نهایت نبود عشق را / کی برسد وصف شهی بی ندید

کوشش کن تو صاحب معنی شوی — فیض بسازد تو گفت و شنید

عید است و هر کس در غلط غیری گرفتار خود
ماییم و در خود عالمی دار خود و دیدار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو — خود دیده دل در خویشتن جوینده دلدار خود
عالم گرده خویشتیم ما از خلق بیزاریم ما — خود در خویشیم و خود حیران شده در کار خود
گر تو سری داری بیا آور سری در کار [illegible] — از ما به بر تعلیم کار آنگاه شو سرکار خود
گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود خودی — خود را ببین حق را ببین آسان کن این دشوار خود
از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی — کس او [illegible] تو خود ناکسی بکن [illegible] این پندار خود
دل را خودی بار است بار [illegible] از خودی [illegible] — ما بیخودان وارسته‌ایم از بار خود و از عار خود
ما بار هر کس کی شویم بار کسان هم کی کشیم — بار دو عالم ما به دوش برداشته یا بار خود
امروز هر کس هر طرف با دلبری با چنگ [illegible] — فیض و غم [illegible] تا ربا نالهای زار خود

این شد جواب آن غزل کز جامی آمد در نظر
عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد — جمله امراض را عشق شفا میدهد
گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم — گاه دگر درد را طبع دوا میدهد
این صدف چشم من گاه گهر بخشن — همچو کف ابر کان داد سخا میدهد
هست در دریا موج زنان و عجب — بحر بود در صدف عشق چها میدهد

دمبدم اندوه و غم بر سرم می نهیم — باز دل تنگ را وسعت جا میدهیم

حاصل ایام عمر هرچه بود غیر دوست — دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهیم

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد — آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد
گرچه از خود کسی نپردازد

هر او و همه است خود با خود — جاودان نرد عشق میبازد

کسوت نو بهر زمان پوشد — مرکب تازه دم بدم تازد

گاه شاه شود کرشمه کند — گاه با شاهدان نظر بازد

گه نیاز آورد بدرگه خود — گاه بر خود بخویشتن نازد

گاه سوزد بقهر دلها را — گاه سازد بلطف و بنوازد

است درمان هر دلی با وی
فیض را درد عشق میسازد

دوای درد ما را یار داند — بلی احوال دل دلدار داند

ز چشمش پرس احوال دل آری — غم بیمار را بیمار داند

وگر از چشم او خواهی ز دل پرس — که حال مست را هشیار داند

دوای درد عاشق درد باشد — که مرد عشق درمان عار داند

طبیب عاشقان هم درد باشد — که رنج خستگان غمخوار داند

نوای زار ما بلبل شناسد
که حال زار را مسکین زار داند
نه هر دل عشق را درخور باشد
نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشته چون فیض باید
که غیر جانبازی اینجا عار داند

یار اگر آشنا شود چه شود
بخت اگر یار ما شود چه شود
گر ز خمخانه می و مطربش
جرعه‌ای قسمت ما شود چه شود
گر دل خسته مرا یکجان
غمزه‌ات غمزدا شود چه شود
نفسی گر برآورم با تو
تا دل از غصه وا شود چه شود
در ره چون تو غمگساری اگر
دل و جانم فدا شود چه شود
مرغ روحم که طایر قدسست
زین قفس گر رها شود چه شود
چون حجاب من از منست اگر
این من از من جدا شود چه شود
این سبو بشکند در این دریا
بحر بی‌منتها شود چه شود
بنده گر خدا نگردد
لیک از خود رها شود چه شود
در وجود خدای گم گردد
فانی اندر خدا شود چه شود
به بقای خدا شود باقی
فانی اندر بقا شود چه شود

فیض از اهل دو کون بیگانه
با تو گر آشنا شود چه شود

گر پذیری تو ز من جان چه شود — کار من گر کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان مشتاق شد — گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه برگیری — تا شوم والهٔ و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من — گر بچینم گل و ریحان چه شود

گر دهان را به سخن بگشائی — تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد — تا خرد مست شود زان چه شود

فلکی زان لب شیرین شوی — در نهاد شکرستان چه شود

بر لبم لب بنهی تا آبی — گر کشم از چشمهٔ حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشائی — تا شود خلق پریشان چه شود

سر فیض ار بود تا از تو — شود شش کار سبابان چه شود

بنواز سے نوا گر مور را — تا شود شاکر سلیمان چه شود

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد — گل گل شکفد زان رخ چیدن نگذارد

صد بار نظر افکنم آن سوی دگرا — آزرم و حیای تو رسیدن نگذارد

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان — یک مردم چشمی بچریدن نگذارد

در آرزوی آب حیات لب لعلت — لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارد

عشاق جگر سوخته داغ غمت را — در حسن جمالت نگریدن نگذارد

بیهوده پر و بال معارف چه گشاییم | در ساحت عز تو پریدن نگذارد

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم
عرق حیی و صلیم و چشیدن نگذارد

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارد | گر پیش رخ شمع تو پریدن نگذارد
از بهر جبین تو بجا لی ننماید | گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد
پرواز کند طایر جان سوی جنابت | در آرزوی وصل و رسیدن نگذارد
لعل تو مگر خم بهشت است که گر ا | زان باده در آن نشاء چشیدن نگذارد
یا آب حیاتست که خضر خط تو | کس زان لب خواهش پریدن نگذارد
تا تیغ زدی جان طلبی قاعده گشت | بسمل شد کاز را تپیدن نگذارد

در شست تو افتاد دل فیض و مرا هست
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارد

غمی هست در دل که گفتن ندارد | شنفتن ندارد نهفتن ندارد
چو گفتن ندارد غم دل چه گویم | چه گویم غم دل که گفتن ندارد
شنفتن ندارد غم دل چه پرسی | چه پرسی غم دل شنفتن ندارد
نهفتن ندارد غم دل چه پوشم | چه پوشم غم دل نهفتن ندارد
دلم چون غبار از تو دارد چه روبم | چه روبم غباری که رفتن ندارد
شگفتن ندارد دلی کز تو گیرد | دلی کز تو گیرد شگفتن ندارد

چو خوابی بچشم نیاید چه چشم — چه چشم که این دیدن خفتن ندارد

ز درد نهانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان زنم دم که مویی نگنجد — وزان دهان که در او گفتگو نمی‌گنجد
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان — حلاوتش این همه در گفتگو نمی‌گنجد
دل آرزوی وصالش نمی‌کند که ز ذوق — ز بسکه تنگ شده است آرزو نمی‌گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش — که در زبان سخن تو بتو نمی‌گنجد
غرض اگرچه ز روی یقین شود دفتر — حکایت شب هجران در او نمی‌گنجد
ز درد سینه چه گویم گرانچنان بشکست — زخون دیده که در نهر و جو نمی‌گنجد
بس است فیض شکایت که از زبان نشکند — ز درد در دل که در او تار مو نمی‌گنجد

ز قرب دوست چه گویم که مو نمی‌گنجد
ز بعد نیز که در گفتگو نمی‌گنجد

چه جای نکته باریک حرف نهانی — میان عاشق و معشوق مو نمی‌گنجد
بیان چسان بتوان از جمال او کردن — چو در زبان و بیان وصف او نمی‌گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم — چه جای نطق تصور در او نمی‌گنجد
ز بس نشسته ببالای یکدگر سودا — ببقعه سر من های و هو نمی‌گنجد
سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر — که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی‌گنجد

سبو چه باشد و یا خم کلوی ما
چو در خیال درآئی چنین تو باشی و تو

بیا بحر که در کلو نمی گنجد
که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چه فیض در تو فنا شد دگر چه خواهی
چه جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد
سر خود گرفته دل هم سر آن ندارد

چکند دگر جهان را چو رسید جان بجانان
چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل
که با این سر و با این دل غم کار و بار دارد

پر از سرم نصیحت پر از برم گرانی
نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد

سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق
نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد

هنر غرور زاهد بخیال خود پسند
دل بیقرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ما
که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد
سر من بغیر مستی هنر دگر ندارد

هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی
بنود هنر چرا که ز خود خبر ندارد

کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی
خود نشناس او تمام عیب است و یکی هنر ندارد

زره ملامت آئی و گر از در نصیحت
چه کنی است عشقی که در او اثر ندارد

تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحرخیز
سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

من و بازِ عشق و رندی که در این خرابه دل — همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم هر آنچه میکند دوست
غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهاد دماغ تر دارد — بیا که مستی ما نشاه دگر دارد
بهشت خلد و نعیمش کی التفات کنند — کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت یک طرف و باده یک طرف چو نهند — غلام همت آنم که باده بر دارد
به سنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک — به بحر عشق درآییم که آن گهر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی — درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشک جمال حبیب نتوان دید — درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

در این حلقه ما فیض تو زهد بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

بعشق توبه شکستیم تا دگر چه شود — دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار دانه خالی — ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود
بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم — ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود
گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم — شرابخانه نشستیم تا دگر چه شود
عنان مستی دادیم تا چه پیش آید — ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود
فکنده سبحه ز کف در هوای مغبچگان — بسومنات نشستیم تا دگر چه شود

گفتم ترحمی کن بر جان ناتوانم
گفتا که عشق هرگز بخشید یار اگر د

من شیر مست عشقم در بیشه فتاده
کی تر ز خشک دانم یا خوب و بد جدا کرد

یا آن عصای موسیم اندم که اژدر باشد
در خون قیصر او را یک لقمه زان ادا کرد

طوفان نوح دیدی چون گشت نقش کفار
زان آب عشق بگذشت اعیان را فنا کرد

فیضا ز تو سر عشقی از دل برای هوی
هوی که چون رازی جانرا توان فدا

جان در دلم چو آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت بملک عدم کشید

مهوش چه جای کرد در اوراق خاطرم
بر حرفهای غیر بیکبارگی قلم کشید

دل را که بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده هر که در قدم دوست خاک شد
جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید

در بزم عشق هر که بعیش و طرب نشست
بس جرعها ز خون جگر دمبدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود و خم و سبو جرم کم کشید

زنهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که هیچ توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت با جان شد
جانم از عشق با بجانان شد

کارم از عشق بسامان یافت
دردم از درد عشق درمان شد

ره بایمان خود نمی بردم
کفر زلف تو راه ایمان شد

هر که چشم تو دید مست افتاد — وانکه روی تو دید حیران شد

هر کجا بود خاطر جمعی — در غم زلف تو پریشان شد

از وصال تو فیض بهره نیافت — عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او صرف آه و افغان شد

دل را غمگین نمی‌توان کرد — غم را غمگین نمی‌توان کرد

تلخ است جهان بغیر عشقت — کامی شیرین نمی‌توان کرد

عشق تو بجان خرید باید و بس — سودا به ازین نمی‌توان کرد

زاهد شد غیر پاک کردم — دل را چرکین نمی‌توان کرد

دل منزل دوست و دردمی — عمری تمکین نمی‌توان کرد

غم را شادی حساب کردم — جان را غمگین نمی‌توان کرد

از هر که جفا کند بریدم — با دوست چنین نمی‌توان کرد

گر صبر توان ز ماه رویان — زان مهرجبین نمی‌توان کرد

جان و دل و دین فداش کردم — در عشق جز این نمی‌توان کرد

خسرو ره وصل دوستانی نیست
ترک دل و دین نمی‌توان کرد

خشم آید و عقل باید بر گرد — فرزند نکند چه با پدر کرد

پس عیب نهفته بود در عقل | عشق آمد و جمله را هنر کرد
اینها که غم تو کرد با من | کس نتوان از آن خبر کرد
گفتم که کنم بصبر چاره | کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج هجران | باید شد و چاره دگر کرد
هر کو بغم تو شد گرفتار | آواره شد از وطن سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد | غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلک از غم تو شد خم | یا ناله من چه او اثر کرد

شرح غم عشق قیس میگفت
یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد | که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری ما را پسند است | دو عالم را بهل تا اغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد | که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خوابند الا | دو چشم عاشقان بیدار باشد
ز کوی دوست می آید نسیمی | کسی باید که او هشیار باشد
کسی را گر ز عشقی برد بوئی | چه پروای گل و گلزار باشد
دلی کو را بود از عشق داغی | کشش با لاله و گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق از عشق | ز جنت گر زند دم عار باشد

بهشت دیگران باغست و گلزار
بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است
نعیم عاشقان دیدار باشد

جحیم بی‌غمان دود است و آتش
جحیم ما فراق یار باشد

بپیچم از بلای دوست کردن
که در عشق امتحان بسیار باشد

کسی را میرسد لاف محبت
که چون منصور سر دار باشد

بهشت فیض باشد عشق و زاری
ز اشکش تحتها الانهار باشد

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ
من دل داده را هواست لذیذ

گر ترا عافیت بود مطلوب
من دیوانه را بلاست لذیذ

گر ترا جوی شیر خوش آید
نزد من اشک بی‌بهاست لذیذ

گر ترا جوی خمر خوش داری
مر مرا خون دیده‌هاست لذیذ

گر ترا انگبین دهد لذت
حرف شیرین او مراست لذیذ

گر تو حور و قصور میخواهی
عاشقان را از او لقاست لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

ای در سرم از تو جوش دیگر
در کشور جان خروش دیگر

در چشمهٔ سلسبیل نوشی است
دارد دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی دگر نیست | عشاق ترا است جوش دیگر
هر کس باشد ز ساقی مست | وین قوم ز می فروش دیگر
هر قوم را است عقل و هستی | مجنون ترا است هوش دیگر
هر دوش این بار نشاید | عشق تو کشیم بدوش دیگر
این حرف که از زبان عشق است | من عشق شنوم بگوش دیگر
آنرا که زبان عشق فهمد | گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز غمی سر آید و فیض
دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم برآوردم بکویت | بهر دلبر که دادم دل تو بودی جان دلبر
بهر سو چشم بکشادم جمالت جلوه گر دیدم | بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر
بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من | نظر هر جا که افگندم ترا دیدم در آن منظر
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب | بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور
گر آهنگ حضر کردم تو بودی همراه و یاری | و گر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر
برون از خود نظر کردم ترا دیدم [illegible] | چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر
درون خانه چون رفتم نشستت یافتم آنجا | چو از خانه برون رفتم تماشا جو و تو خود بر در
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو | اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر
شدم از فیض حق پنهانی ندیدم جز تو دیگر | بکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلّی حسنه من معدن النور
فدک القلب منی دکة الطور

خررت صاعقا لمّا تجلّت	رایت الموت والاحیا بلا صور
تخرّب فی هواه دار جسمی	ولکن بیت قلبی فیه معمور
ومن ینظر الی آیات وجهه	یجده مصحفا فی الحسن مسطور
حوالی خده شعرات خضر	کان المسک ممزوج بکافور
خطوطا و نقاطا حول فیه	فراهم آمده گرد شکر مور
نهنگ عشق قعر القلزم کرد	چو افتادم درین دریای پرشور
دموعی بحر و انجراق نیران	من بیچاره غرق بحر مسجور

از انیسان شعرها میگوئی ای شخص
نویسد تا ملک بر رق منشور

اهل الدنیا را اهل جامع العشق القرار	با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرعی بدار
ناصح برو شرعی بدار با پند عاشق را چکار	با پند بیهوده بیا ما را بحال خویش بگذار
ای پندگوی هوشمند جان و دلم را شد پسند	از روی مه رویش بند بند بندی بگو پندی بیار
سر حلقه جانانه ام از خویشتن بیگانه ام	عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری بدار
دیوانه را اندر سر چیست جز بند و جز زنجیر چیست	وا این وعظ و این تذکیر چیست بگذر مرا با من بکار
دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام	از خویش هم وارسته ام با غیر یارم نیست کار

ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی زما — ناصح چه میخواهی وفا ناصح برو شرمی بدار
از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار — ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن جدال از زر جدا
فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

شهریارم آرزو شد غم دیار روز و یار — در دیارم برد آخر تا دیار شهریار
بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار — در طریق عشقبازی ما هستیم اما هوشیار
آرزو بوی صبا سویم که جانم از آرزو شکست — هم بیار از من خبر هم خبر از روی یار
گفت آن همه رو که بهر روی نمایم هیچ یار — روی تو نمود و هلالی گشتم اندر انتظار
بارها گفتم که بارت میکشم باری بیار — برو رت یکبار بارم تا روم در زیر بار
چون یاران گلعذار گشتم سوی گلعذار آمدم — چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
روزگار من گذشت و روزگار من گذشت — حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
راح روحی فی هواه راح قلبی من همم — مرحبا بالموت اذا الیس فیها من نجار

فاض قلبی الفیض من فیض الحکم فیضوضة
کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

پیر و دل با هوا دستم بگیر — پای میلغزد ز جا دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد — او فتادم در بلا دستم تو گیر
روز روشن در ره افتادم بچاه — کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسر گشتم بسی / تا که افتادم ز پا دستم تو گیر

کار چون از دست رفت آگه شدم / سر نهادم بر زمین دستم تو گیر

آمدم بر درگهت ای کان لطف / ناتوان و بی نوا دستم تو گیر

بی کس و بیچاره و درمانده ام / عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر

دست و پای میزدم تا پای بود / چونکه شد پایم ز جا دستم تو گیر

چونکه دل را سر بصحرا داده ام / لطف کن هم رهنما دستم تو گیر

بر سر خاک رهت جانا چو فیض / خاک و زارم حالیا دستم تو گیر

ز حق جوی نشان الله اکبر / نشان کی جوید آن الله اکبر

نشان از بی نشان کی جوی انیا / کی آید در گمان الله اکبر

برو در عالم اسما سفر کن / مظاهر را بدان الله اکبر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی / برو تا کن فکان الله اکبر

ز اقلیم هیولا رخت برگیر / بسوی لامکان الله اکبر

حقیقت را ببین اندر مظاهر / ورای جسم و جان الله اکبر

جهان آیینهٔ نور حق آمد / درین بین عکس آن الله اکبر

ز خط و خال معنی گیر و بگذر / صور را با زبان الله اکبر

کبیر است و جلیل است و عظیم است / نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست نمارد وشتی و نهند — نه پیدائی نهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهی نیابی — بیجا خودرا ایمان الله اکبر

بیان این هستی عاریتی بیان — عکس یابی نشان الله اکبر

زگفتگوی محض اسرار نهان — نمیگردد عیان الله اکبر

گر دیدن یار رسیدن برتوان جو رد
نیاید در بیان الله اکبر

بیا در عشق تا می سوز و می ساز — بدرد بی دوا می سوز و می ساز

سفر دیگر مکن زینجا بجائی — در اقلیم بلا می سوز و می ساز

چو پروانه بدل نوریست کو هست — بجرو شمع ما می سوز و می ساز

چو بلبل گر هوای ما عذاری — درین گلزار ما می سوز و می ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد — با امید صفا می سوز و می ساز

تجلوائی صالت گر امیدست — درین یکشب جفا می سوز و می ساز

گهی در آتش ما شعله میسوزان — بخوی تند ما می سوز و می ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن — با امید لقا می سوز و می ساز

که از وصل خوش ما کام جوئی — درین نور و ضیا می سوز و می ساز

سر زلفم اگر در دست آید — دران دام بلا می سوز و می ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست — تو در جور و جفا می سوز و می ساز

کسان عشق بازان و رندان ای فیض
تو در عشق خدا می سوز و می ساز

برون آی ای خورشید رخ برفروز
شب فرقت است مشتاق روز

ز هجر تو چند سوزد دلم
جمالی برافروز و هجران بسوز

فراق تو تا کی گهی وصل هم
همه شب مده گاه شب گاه روز

ولا وصل و هجران شب و روز تا
گهی این گهی آن بساز و بسوز

گهی مست شو گاه مخمور باش
گهی پرده در باش و گه پرده دوز

چو زاهد ز مستیت پرسد بگو
مرا جایز آمد ترا لا یجوز

مجو وصل دایم تو ای فیض از او
نه‌ای قابل این سعادت هنوز

ای ز بگذری ز عشق مجاز
بر تو گردد در حقیقت باز

چه به پهنای راه میگردی
از برای حقیقت است مجاز

راه بسیار رو به مقصد کن
راه شو و گر بروی جهاز

اهل این قوم بی حقیقت را
اسب همت ز مهرشان بتاز

آتشی بر شدند و پر ز شرر
ذره نیست سوزشان ترسها

روزگاری دل تو را سوزند
تا که گردند یکدمت دمساز

آتشی در دل تو افروزند
کین وصال است با هزاران ناز

جگرت خون کنند که ز فرق — گاهی از وعده‌های دور و دراز

هجرشان چند آبرو ریزی — پا گذاری بخاک روی نیاز

رشته دل ز مهرشان بگسل — تا کند در فزای حق پرواز

جای حقست دل بروب از غیر — غیر باطل بود بحق پرداز

حق چنین گفت در دل من فیض
آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار برخیز — از خود بفشان غبار برخیز

هین بر سر مهر لطف آمد — ای عاشق زار یار برخیز

آمد بر تو طبیب غمخوار — ای خسته دل نزار برخیز

ای آنکه خمار یار داری — آمد می غمگسار برخیز

ای آنکه بهجر مبتلائی — هان مژده وصل یار برخیز

ای آنکه خزان فسرده کردت — اینک آمد بهار برخیز

هان سال تو حیات تازه — ای مرده لاش یار برخیز

ای کاهل سست چند خسپی — هین چیست بکار یار برخیز

هی مرغ سحر بنغمه آمد — جانرا تو بنغمه آر برخیز

آهی ز درون خسته برکش — از دیده سرشک بار برخیز

فرصت تنگست و کار بسیار — بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن از تست دستیست — وز نیست شکسته وار برخیز
هر چند بسوی پستی آری — سر راست نگاه دار برخیز
ترسم که کنون بچاه افتی — برخیز ازاین کنار برخیز
یاران رفتند جمله بشتاب — تاخیر روا مدار برخیز
مانا پای تو در نگار است — دستت گیرد نگار برخیز
خواهی تو باضطرار برخواست — حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند
ای فیض تو زینهار برخیز

درد دل ما ز یار ما پرس — احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد — اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملک نداند — او ادنی را ز مصطفی پرس
سری که خدا بمصطفی گفت — از غیر مجو ز مرتضی پرس
کی میداند اسیر تقدیر — اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند — افسانه عشق را ز ما پرس
سر را از کبر ساز خالی — وانگه سخن ز کبریا پرس
زین شیفته حال دل چه پرسی — زان زلف بجو و از صبا پرس
گر فیض خمش کند ز گفتن — باقی سخن ز حال ما پرس

یک غمزه جان ستان مرا بس
از وصل تو کام جان مرا بس

تا هستی آن شوخ یقینم — دشنام از آن دهان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دنیا — درد دل و سوز جان مرا بس
آب کرمی و نان سردی — از نعمت این جهان مرا بس
دل می‌نهم به دلستانان — آن دلبر دلربا مرا بس
کی عشوه شاهدان بنوشم — آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بدهم لفانیان حیض
آن ساقی باقیان مرا بس

چو مرد او شدی مردانه میباش — چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری — ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چو خواهی لذت مستی بیابی — شراب عشق را پیمانه میباش
چو درهای سعادت باز خواهی — کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل — درآویز و خود را شانه میباش
وگر زلفش شود زنجیر عشاق — برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش و پیدا — وگر شمعست رو پروانه میباش
وگر جز جان تو پسند کند دوست — فغان کن ناله کن حنانه میباش

تو یک قطره ز بحر لامکانی — درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای فیض
دهان را مهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار پیش و بیدیش — هم دل و هم جان پیش کشیدیش
هر چه بخواهد نزد وی آرید — هر چه بگوید سر بنهیدش
دل خود چه بود جان خود که بود — محو شویدش محو شویدش
غیری آید هستی فروشد — بخنجر لا سر ببریدش
غیر که باشد سوی چه باشد — هی بکشیدش هی بکشیدش
عشق دوست را چه جلادست — الصلا یاران هی بکشیدش
خامی او گوید عشق چه باشد — آتش بزنید خوش بپزیدش
محتسبی ار کرانی کند — رطل گرانی پیش نهیدش
زاهد ار خشکی کند — بباده دماغ تازه کنیدش

هان عشق فیض را گر دید جهان
از دل و از جان جان بکشیدش

دلبرا در هر دم جان تو باش — عاشقان را سر تو هم سامان عیش باش
درد بی درمان مرا در جان نشست — هم دوای درد بی درمان تو باش
شد دل بریانم از تو داغدار — مرهم داغ دل بریان تو باش

چو جان ز قدس سر از زیر گشت دلریش — که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد — نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش
ز جاذبات و نوائب بر و بحر افتاد — بسی بره عقبات گذشتش آمد پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد — فتاد در ظلمات حجاب و مذهب و کیش
یکی بجاه طبیعت فرو شد آنجا ماند — یکی بنفس در افتاد و شد محال اندیش
بلاف کرد گهی دعوی الوهیت — گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد — یکی باوج علا شد باشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد
اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

درمیکده دوش رند قلاش — میگفت بیا کبازاد باش
گر سر حقیقتم خبر ده — یک نکته بگو برمز یا فاش
گفتا سخن برهنه خواهی — بشنو تو ز عور مفلس لاش
جز ذات یگانه مجرد — کس نیست درین سرا تو خوش باش
پیوسته موحد است خود را — پنهان شده لام الف فداش
هرگو فانی در دست باقیست — من مات عن الهوی فقد عاش
این حرف اگر فقیه فهمد — شاباش زهی فقیه شاباش
چون فیض اگر شوی مجرد — بس فیض که یابی از نهانش

آمد خیالش دوشم در آغوش
بگرفت تنگم رفتم من از هوش

هشیار گشتم دیدم جمالی / کز دیدنش عقل گشته مدهوش
گفتم میم ده تا مست گردم / گفتا که پیشم آی می از لبم نوش
چون پیشش رفتم تا گیرم لبش / لبها گرفته رفت از سرم هوش
زان پس دگر من خود را ندیدم / تا آنکه گشتم از خود فراموش
گوئی که من خود هرگز نبودم / او بود تنها من بوده روپوش
بودم نقابی با خود سرایی / او بود همدوش هم در آغوش
در وصل بودم نی [illegible] بودم / بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض خالی نگوئی
بیدار در دل میباش خاموش

در عشق دیدم غوغای آتش / زین پس ندارم پروای آتش
در عشق نامی من کس شنیدم / کی دیده بودم دریای آتش
در آتش عشق هر کس که سوزد / کی باشد او را پروای آتش
دوزخ ندارد بر عاشقان دست / کی دید عشقت بالای آتش
در عالم عشق هر سو دویدم / دریای آتش صحرای آتش
تا هر که آید جز دوست سوزد / شد این دل من ماوای آتش

اندر حرم آی بهر تماشا | تا بشنوی تو صیحهای آتش

در آتشست فیض و فیضست آتش
هم آتشش جا هم جای آتش

عشق ودیعت از خزانهٔ خاص | عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی | هیچ نشنیدی ای همه و خواص
گر فلاطون بی نداری عشق | عاشقی عامی به از خواص
عمر بی عشق گر گذشت ترا | اوفتادی ولات حین مناص
عاجز باشی و عشق هست ترا | میشوی عنقریب خاص الخاص
اهل علمی که خالی از عشقند | علماشان مخوان بگو قصاص

فیضا گر عاشقی سخن بس کن
گفتگو را بمان بقاضی و قاص

عالم چو خاتمی است که از اوست عشق نقش | از قصه‌هاست قصهٔ عشق احسن القصص
حق در کلام خویشتن آیات مستبین | در شان عشق در رتبهٔ عالیش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق | محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرد حصهٔ تقسیم قرار داد | خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص
بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش | طول النوی تجرع عنا هذه الغصص
عاشق هلاک خویش طلب میکند مدام | اهل عزیمتست نمی جوید او رخص

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

غم با دلت آشناست ای فیض — جانت هدف بلاست ای فیض
هر درد و غمی که روز و شب زاد — بر جان و دلت قضاست ای فیض
هر فتنه که از سپهر آمد — اندر سر تو کجاست ای فیض
زخم و دردی که از حبیب است — بی مرهم و بی دواست ای فیض
چه زخم و چه درد هر چه او کرد — هم مرهم و هم شفاست ای فیض
در دام بلای عشق بندی — زنهار نبود که راست ای فیض
کردم بطبیب حال خود عرض — گفت از اثر هواست ای فیض
گفتم که هوا ز سر بدر رفت — گفتا هوست کجاست ای فیض
غافل منشین ز فتنه نفس — این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار تو گفت و گو بگذر
بنشین که ز گفت خواست ای فیض

روی دل سوی هوا کردم غلط — جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود بستم کاشکی — کور بودم از عصا کردم غلط
یا گمان کردم هوا هم رهبر است — رهبری را التما کردم غلط
دل نمی‌بایست بستن در هوا — دل چو بستم در هوا کردم غلط

کاشکی یکبار بودی یا دو بار ‌ ‌ ‌ ‌ زندرین ره بارها کردم غلط
کاش یکجا یا دو جا بودی خطا ‌ ‌ ‌ ‌ کام کام و جا بجا کردم غلط
هیچکس با من نگوید درست ‌ ‌ ‌ ‌ کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روز روشن نیست راه ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا
فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط ‌ ‌ ‌ ‌ ای نور چشم راه روان اهدنا الصراط
در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار ‌ ‌ ‌ ‌ گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط
بگذشت عمر در لعب و لهو و بیخودی ‌ ‌ ‌ ‌ شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط
ره دور و وقت دیر و شب تار صد خطر ‌ ‌ ‌ ‌ مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط
غولی ز هر طرف ره ما مانده زند ‌ ‌ ‌ ‌ آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط
نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم ‌ ‌ ‌ ‌ ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
از شارع هوا و هوس در تحیر و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی در این و گاه در ان اهدنا الصراط
رفتند اهل دل همه با کاروان جان ‌ ‌ ‌ ‌ ما مانده ایم بیدل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض در ره بجائی نمیرود
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر سایه لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن پناهست کعبهٔ وصلت — در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ

اشاره است ز ابرو و چشم و تیر و کمان — که تا بمانی گریزی تو ز ما محفوظ

فرو گذاشت رخ آن دو طره و گفتی — که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ

ز بر سبزهٔ خطش نهفته لب می‌گفت — که آب چشمهٔ خضر است نزد ما محفوظ

تو تا بجوی و بگیری عمرک با تو وارد کار — ز خود بروی که تا باشی از فنا محفوظ

تو چند باشی حافظ رسوم مهر و مرا — بباید که ما تا شوی بما محفوظ

بسوی رحمت و لطف خدا گریز چنین — که تا ز مرگ رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا
شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار بخوان اشعار الا غزل حافظ — اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع کم یابی و این هر دو — لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما — دل را نکند بیدار الا غزل حافظ

صوفیه کلیمی گفتند دو بیتی نکو گفتند — دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روم اسرار نبی در جست — شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

و آنها که تهی دستند از گفته خود مستند — کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر نادر بکفش افتد — نظمی که بود دربار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آن است که اندر دو — آن نیست به گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست
شعری که بود مختار الا غزل حافظ

انجم خیالت گردد چو طالع — در چرخ آینه اهل صوامع
ره مینماید دل می رباید — لیکن نپاید چون برق لامع
آنهم بوقتی بر نیک بختی — کو کرده باشد رفع موانع
که دل رباید که جان فزاید — که غم زداید دارد منافع
گر ایستادی آتش فتادی — هم در مدارس هم در صوامع
ساقی بده می بیگانه نیست — از خویش رفتیم دیگر چه مانع
دل خسته کانیم بر خاک کویت — تا خود کرا ای بختست طالع
بر در که تو بهر شفاعت — جز تو نداریم خویش باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا
شعری که باشد دو بدو جامع

ایاک ادعو انت السمیع — ایاک ارجو انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم — انت الرفیع انت المنیع
هر جا روم من روی تو بینم — بالا و پستی انت الوسیع
یا من احاط بکل شیء — و الکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو — هم این و هم آن انت البدیع

طی کن کتابم وقت حسابم — بگذر ز جرمم زود انت السریع

کاساً اذقنی من عشق حبیب
الفیض یدعو انت السمیع

یار بما سفر نکرد صبر و شکیب را وداع — ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمی‌کند ناله اثر نمی‌کند — غصه سفر نمی‌کند صبر و شکیب را وداع

یار ز ما کرانه کرد و شرم حیا بهانه کرد — صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع

یار ز عشق اشاره کرد عشق ناله چاره کرد — جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع

آتش عشق در گرفت ناطقه رخت بر گرفت — عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان به ره گریز شد — باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب می‌برد جامه صبر می‌درد — کس غم ما نمی‌خورد صبر و شکیب را وداع

تاب نماند در دلم آب نماند در گلم — سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد
دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته است بیا دهم نزع — سر نهم تا ترا بیا دهم نزع

تا که جان ترا بپایت افشانم — قد خمی رنجه کن بیا دهم نزع

زنده گیرد دگر ز سر گیرم — پرسشی گر کنی مرا دهم نزع

آرزوی وصل آن نگار جان — که به بینم رخ ترا دهم نزع

نفس باز پس به پشت اگر — بسیار خوش خوشا خوشا دم تیغ
زخم دیگر اگر زنی بشتاب — که ندارد اثر دوا دم تیغ

تا نفس هست اگر دوست کنم
فیض در خدمت تا دم تیغ

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ — نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ
برفت عمر بافسانه و فسون افسوس — گذشت وقت به بیهوده و خسار دریغ
نکرده ام همه عمر یک عمل خالص — نبوده ام نفسی با الله هوشیار دریغ
هر آنچه گفتیم و کردیم تمام ضایع بود — بهرزه رفت ز من روز و روزگار دریغ
بیار گفتیم کامسال کار خواهیم کرد — گذشت عمر من امسال هیچ پار دریغ
ز باده نوشتی بی یاد تو هزار افسوس — ز هر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
ز هر چه بینم و در دیدن آن نمی بینم — هزار بار افسوس و هزار بار دریغ
نه یک افسوس و ده و صد که بحساب افسوس — نه یک دریغ و ده و صد که بی شمار دریغ

غنیمتی شمر این یک دو دم که ماندستی بیا
بکار کوش و مگو رفت وقت کار دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف — بغیر عشق نباشد رهی به هیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — خرابست و خرابست گر است اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را — مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف

بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو / ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف
بغیر عشق همه دل که زرد و بیهوده‌ای / بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
بهر طرف به سوی عاشقان عشق بسیار / برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف
ز من شنو سخن راست یار در دل ماست / بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار لطف و فیض
سفینه پر کنی از در که آورش بکف

عشق هست اصل بندگی من بنده و مولای عشق / عشق هست آیت بندگی من بنده و مولای عشق
برتر ز جان دان عشق را مشمار کس آن عشق را / عمر و دل از آن عشق را من بنده و مولای عشق
عشق است جان جان جان عشق پیدا و نهان / عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق
جنت سرای عاشقان دوزخ بلای عشق را / جان از فدای عشق دان من بنده و مولای عشق
عالم برای عاشقان آدم فدای عاشقان / خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق
عشق است چون شیر ژیان عشق است پهلوان / عشق است چون پریان من بنده و مولای عشق
بشما بنگر عشق را نیکو تو بنگر عشق را / بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق
نزدیکش آیی گم شوی چون قطره در قلزم بی / در آتش عشق هم شوی من بنده و مولای عشق
جان موج جهد دریای عشق دل گوهر یکتای عشق / سر کاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق
سر سطح سودای عشق جان محفل غوغای عشق / دل جای های های عشق من بنده و مولای عشق
کار من و فکر عشق سعی من تقدیر عشق / حلق من و زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فخر من از بالای عشق و نیست والای عشق
وز کبر و استغنای عشق من بنده و مولای عشق

هم عاشق و شیدای عشق من واله و شیدای عشق
هر جا که بر والای عشق من بنده و مولای عشق

دست من است و پای عشق کی دست من ...
فیض من است و استیلای عشق من بنده و مولای عشق

جان منزل جانان عشق ای عرصه جولان عشق
تن تحفه چوگان عشق سر گوی در میدان عشق

عشق است در عالم علم عشق است شاه محتشم
شاهی الهی و لها بنگر بر درگه سلطان عشق

هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق
خواهنده و محبوب عشق عشقست هم خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق
هم عابد و معبود عشق عشق است بر گردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود
عشق است اصل دردها عشق است هم درمان عشق

عشق است مایه درد و غم عشق است شیخ پر الم
هم سینه‌ها بریان عشق هم دیده‌ها گریان عشق

هم مایه شادیست عشق هم خط آزادیست عشق
هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق

بس یونس بیچاره که در کام نهنگ عشق خورد
بس یوسف مصری اسیر در چاه و زندان عشق

دل را اسیر اجر عشق غنیمت جان را اجر عشق غنیمت
راحت فزا اجر عشق غنیمت من شکر احسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق
آن که بوی از نور عشق و این دودی از نیران عشق

بر خوان عشق مهمان بر آن ... خون جگر
خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق

بر عشق بستم خویش را بر خویش بستم عشق را
تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق

عشق است شاه و ما اسیر از عشق کی باشد گزیر
عشق است لیلا ما شهر جانها شدیم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن
عشق است جانان من ای من بلاگردان عشق

ای قیض فیض از عشق جو تا میتوان از عشق گوی
از جان و از دل دست شو می شو واله حیران عشق

زنده آن سر که بود شیدای عشق
حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریدهٔ من کم مباد
تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل چو مجنون می پرورم
بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند
عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را گر دم تهی از غیر دوست
تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است و بس
مسلک و آئین دست من از پای عشق

خدمتش را من بدل بستم کمر
هستیم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین و آسمان را گشته ایم
نیست در کل جهان همتای عشق

تا ننوشی باده از جام فنا
مست کی گردد سر از صهبای عشق

تا نپری هر دو یکسر سودای سو
کی چشی هرگز تو از حلوای عشق

چون قطره خواهیم شد ما عاقبت
خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن قیض زیرا خوش بود
نالها دارد در سودای عشق

تن را بگذار از در ره عشق
جان را در باز در ره عشق

درمان مطلب مخواه ز حق / با درد بساز در ره عشق

بر خاک ز دیده خون بیفشان / شو جمله نیاز در ره عشق

تن را در آشناب شست و شو / جان پاک بباز در ره عشق

از خون جگر دلا وضو کن / هنگام نماز در ره عشق

دل را ز غیر رفت و روکن / شو محرم راز در ره عشق

بگذر ز رعونت و نزاکت / بگذار تو ناز در ره عشق

کبر و نخوت ز سر بدر کن / شو پاک ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض / خوش خوش می تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق / هم توئی جور و غمانم ای عشق

هم توئی حاصل و محصول علم / هم توئی جان و جهانم ای عشق

هم توئی مایهٔ سودا کریم / هم توئی کار و دکانم ای عشق

هم توئی اصل وجود عدم / هم توئی سود و زیانم ای عشق

هم توئی طاعت و هم معصیتم / هم توئی یار و جهانم ای عشق

هم توئی مایهٔ آشفتگیم / هم توئی امن و امانم ای عشق

گاه می سوزی و گه میسازی / تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

دوستانی دیده که دشمن [illegible] / هم تو آنی و هم آنم ای عشق

دل از من بربودی و جان میخواهی　　　ای شهربان تو جانم ای عشق

در دل شیرین جان بکشد و نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جان فزای عاشق　　　وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو صلوات او　　　نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت　　　واللیل اذا سجای عاشق

مویت کفر است و روی ایمان　　　ای مایه ابتلای عاشق

دردش از تو دواش از تو　　　ای راحت و ای بلای عاشق

تو بادی و او ترا طلب کار　　　وصل تو خونبهای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد　　　ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گر آید　　　ای مبدء و منتهای عاشق

جان میکندت فدا چه باشد　　　گر بپذیری فدای عاشق

ای عشق هوی هوی صوفی　　　از بهر تو هایهای عاشق

در حجره ملک بنا شد　　　آن نغمه دلربای عاشق

در حوصله فلک نگنجد　　　آن ناله چون درای عاشق

پیوسته تو از برای خویشی　　　هرگز نشوی برای عاشق

هرگز نشوی بمدعا خویش　　　ای مقصد و مدعای عاشق

اورا بکسی بجای تو نیست / داری تو بسی بجای عاشق

هم قوت دل و روان او ئی / هم قوت دست و پای عاشق

فیض است و دعای تو چه باشد / گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق / سرمست علی الدوام معشوق

از خویشتنش خبر نباشد / دایم مست مدام معشوق

مستی نکند ز آب انگور / مستیش همه ز جام معشوق

برخاسته از سر دو عالم / افتاده و پی بدام معشوق

از کام و هوای خویش رسته / کامش همه گشته کام معشوق

کامی ننهاده هیچ جائی / جز بر اثر کام معشوق

گم کرده نشان و نام خود را / گشته است نشان بنام معشوق

وحشی صفت از جهان کناره / کرده گزیده رام معشوق

گوش همه قوم با سروش است / گوشش بفیض و پیام معشوق

یا املی و منیتی لیس هواک فی سواک / لیس سواک منیتی لیس هواک فی سواک

انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی / انت شفاء لوعتی لیس هواک فی سواک

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / غیر تو نیست مونسی لیس هواک فی سواک

فبک لقیت ما لقیت غیر رضاک ما ارضاک
اخبرنی کیف شئت لیس هواک فی سواک

حبک فی سر سرتی نورک فی بصیرتی
سیر هواک سیرتی لیس هواک فی سواک

تسلمنی الی الهلاک ما و هواک ما ارک
ان هوای فی هواک لیس هواک فی سواک

گر بکشتنی نمی شرف ان لقاک فی التلف
تیغ بکش و لا تخف لیس هواک فی سواک

یا املی سوی لقاک این هوای فی لواک
آن تلفنی بکن رضاک لیس هواک فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ما هوا
غیر هواک ما هو الیس هواک فی سواک

ذات قلبی من اشتیاق لقاک
حسرت وصل میبریم بخاک

بر سر آتش تو می سوزیم
در هوای تو می شویم هلاک

میدهیم از پی رضای تو جان
در رضای تو می شویم هلاک

هرچه هستیم مسخرهٔ قدریم
وز قضای تو می شویم هلاک

ای ردای تو کبریا تو کبیر
در ردای تو می شویم هلاک

در سرای وجود غیر تو نیست
در سرای تو می شویم هلاک

ما همه فانییم و تو باقی
در لقای تو می شویم هلاک

لمن الملک واحد القهار
زین ندای تو می شویم هلاک

دل ما کوچه تنگ و تاریکست
در فضای تو می شویم هلاک

همه جا نهاد رکشت سپریم
در فنای تو می شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو می‌شوی هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ
نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ

هزاران هزار از غم آید بدل
کند جمله را لقمه عشق نهنگ

غم بر سر غم بود شاد باش
دل عاشق از غم نباید غمناک

غمی گر ز تو آید بشادی خورم
گر تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ

بقربان کفر سر زلف تو
همه چین و ماچین خطا و فرنگ

سوی بوستان گر خرامی بناز
گل از شرم رویت شود دو رنگ

کسی را که روئی نباشد ز عشق
بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر
در این راه پایت نیاید بسنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل
آشنایم این نکته روشن گشت از شمع و گل

شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند
لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل

صحبتی داریم با هم بی غباری از دو جانب
عشرتی داریم خوش بی زحمتی از آب و گل

قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان
میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل

گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز
گاه بوس و گه کنار و گاه غمزه و گاه دل

میرسد از پیچ زلفی یا بشی هر دم بجان
می فتد از مهر روی پرتوی هر دم بدل

ای غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی … دل بدلدار دایم جان بجانان متصل

بر سر هر دو جهان نه جان و دل را همش فکن … وز همه ما سوا یکبار کی بردار دل

جمع هر لطف و نهانی خوبی اوست منفصل(؟)
از دو عالم شوبهای معشوق یکتا مشتغل

پرتو شمع رخت شد در دو عالم مشتعل … سوخت از من هر دل و دلدار از تقاضای آن کل(؟)

بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی … حیرت آمد عالم این مملکت شد مستقل

گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان … خود فدای ما نمودی روز اول ای جهل(؟)

گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است … چیزی از دستم نیاید غیر جان جهد المقل

ای ز روی تو هر چه جان را هست از انوار قدس … هم ز سویت ماند دل در ظلمت این آب و گل

باز رایت هر که او را هست عز و اقتدا … باز رایت هر که هرجا میکشد جان می دل

جان چه باشد تا دل و دین هم بقربانت کنم … هر دو عالم را بیاد حضرتت باشم خجل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جان را پاک کن ز آلایش آب و گل

ای فغان از بی‌بهی و بی‌بهای دل … سوخت جانم ز آتش سودای دل

این چه فریاد است و افغان در دلم … گوش جانم کر شد از غوغای دل

هیچ رحمی کن چو دل را خون کنی … چون کنم ای وای من ای های دل

این همه چون جگر از دیده رفت … بر نیامد ذره‌ای از دریای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان — نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل میرسد — آه و فریاد از جفاهای دل

جان نخواهم برد زین دل خیره گرگ — نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهد ریختن — این همه برپاست بی پروای دل

دل چه میخواهد ز من بهر خدا — دور سازید از سر من پای دل

آفت دنیا و دین من دل است — آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل وای من — خون شد این دل از تن من وای دل

روز را در چشم من تاریک کرد — دود آه و نالهٔ شبهای دل

جان تو بیرون از این تن زانکه نیست — تنگنای این بدن در خور جای دل

پای نه در بحر جان سرسبز شو
فیض بخشی تو در صحرای دل

طرفی نه بستم زین جهان استغفر الله العظیم — ضایع شدم وقت کار دوران استغفر الله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف — کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم

زین بیش اگر سودی کنیم پرهیز گوئی کنیم — بگذشته‌ها خود شد زیان استغفر الله العظیم

بیحد گناهان کرده‌ام بس جور و طغیان کرده‌ام — زین جرمهای بیکران استغفر الله العظیم

با این گران سستی بره هم بسیار بارکشی — طرفی نه بستم زین و آن استغفر الله العظیم

هرچند چون من کسی زین عالم ناپیدا — تقدیر هم آمد در میان استغفر الله العظیم

نیست پیدا کآخر این کار چیست ۔ ز ابتدا تا انتها گردیدیم گم
گشت پنهان تر چو جستیمش همی ۔ هر چه را ما جا بجا گردیدیم گم
بگذریم از جستجو و گفت و گو ۔ چونکه ما هر شغل را گردیدیم گم
گفته‌ها بر جسته‌ها شد پرده‌ها ۔ جسته‌ها در گفته‌ها گردیدیم گم
فیض‌ها جان رفت در سودای او ۔ عمر در اندیشه‌ها گردیدیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن
هر چه را در هر کجا گردیدیم گم

درین گلشن من بیدل بسوی یار میکردم ۔ پی گنجی درین ویرانه پیچیدن ها میکردم
سپهر عالم جانم طراز نقش امکانم ۔ بگرد مرکز توحید چون پرگار میکردم
بلی گوی بلا جویم قضا چوگان و من گویم ۔ برای خود نمی پویم بحکم یار میکردم
بری زین باغ تا چینم هزاران رحمتی چیدم ۔ بروی آن گل خودرو بگرد خار میکردم
نه پیچم روی از تیرش نه پرهیزم ز شمشیرش ۔ سر از بهر فدا دارم پی این کار میکردم
قرار و صبر برد از من تمنای وصال دوست ۔ هوای آشیان دارم که چون طیار میکردم
نه در دوست خواهم شد برای تحفهٔ مجلس ۔ دری شایسته میجویم درین بازار میکردم
دوای درد عاشق را اگر یابیم لقمان از ۔ درین بازار در دکان هر عطار میکردم
نیامد بر تنش رحمی طبیب عشق را هر چند ۔ درین بازار عطاران من بیمار میکردم
قلندر نیستم گر چه بصورت لیک در معنی ۔ ورای عالم صورت قلندروار میکردم

سراپا چنگی در دهم پنهان دانه هم ریخ زر دهم — نمی‌دارند کسی در دهم کبی تمنا پیسکر دهم

ز عالم همیشه بگشود در عشق پیچیدم
بمان ای فیض گفت و گو که بر اسرار اکبر ام

دلدار اگر خواهد وصال من پنج هجران بشکنم — امر از هجران میکنید حاشا که فرمان بشکنم

در خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم — چیزی دگر خواهد چو دل در کام دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من بتوفیق خدا — هم سوق او کاسه کنم هم شاخ شیطان بشکنم

تا بحیات عشق حق چون یافتم من زندگی — وین مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن چون نماند جاودان سر در نیارم بهر آن — جان بهر تن هرسه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گم گشته را پیدا کنم — تا صورت صورت‌پرستانی را پنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم — تا بت از این بیرون کنم تا توبه آن بشکنم

زندان جان است این جهان بر روی هوا قفل گران — بازوی خیبرگیر کو تا قفل زندان بشکنم

از آب من گردان بود من ناکه گردون کی خورم — چون چرخ بی من دیر شود گردون گردان بشکنم

مهر ار نگردد گرد من داغ کسوفش برنهم — گر مه نسازد گوشه‌اش چون گوشه نان بشکنم

بهرام اگر تیرم زند با زهره‌اش نی بر دهم — بهتاج بر جلیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم — پنج عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن ایران تیم
تا چند گویی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم | رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانان است جانا نشئه پیمانه | بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست می یابد هر آنکه پیوسته روز و شب | من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم | من این الق دوتائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم | خودی خودنمائی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی یابم | دوتائی سه تائی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانهٔ زلفش شده آنجا ماند جاویدان | ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم

بغیر عهد عهد زبان که تابد بر دل و بر جان | طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمیگویم | چو علتهای عالی را نمیدانم نمیدانم

من از تعلیم ذکر بدر فیض کو مرد دانا شدم
زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

در چهره مه رویان انوار تو می بینم | در لعل گهرباران گفتار تو می بینم

در مسجد و میخانه جویای تو می یابم | در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بتخانه و حرم گر نیست تا جلوه بت بینم | چون نیک نظر کردم دیدار تو می بینم

هر گونه تو پیدا شد هم در تو شود پنهان | پیدا و نهان گشتن هم کار تو می بینم

در کوی تو میآیم هم سوی تو می آیم | در سیر و سلوک خود انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم | منصور صفت خود را بر دار تو می بینم

گر قدر هر آگاهی که گفتیم قرانی | در سود و زیان خود بازار تو می بینم

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگاری | سرگشتگی جمله در کار تو می بینم

هر جا که رود عالم چون بلبل شوریده | سرتاسر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می یابم | چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بجز و شمع جویای جمال تو | بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از خود و همه خبر دادم به علیخ اثر دارم
در نطق و بیان فیض گفتار تو می بینم

حسن رخ مه‌رویان از روی تو می بینم | دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم

هر جا که بود نوری از پرتو روی تست | هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می یابم | محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می یابم | روی همه عالم را در سوی تو می بینم

بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد | بوی گل و ریحان را از بوی تو می بینم

تشویش دل و دیهم اندر کف تو می دانم | اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم

عاشق سر کو کرده من گرد جهان گردم | چون قبله عالم را من کوی تو می بینم

افلاک و لطایف را چوگان تو می دانم | افلاک عناصر را من گوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهانتابی است | من تابش آن خورشید از روی تو می بینم

این عالم فانی را بر ده تو ز نو آری | من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم

از هیچ صدای من جز حرف تو نشنیدم — هر جا که دل هر کس با هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وز چشم گهر بارش وا سوی تو می بینم

ای جان مردم جانان مردم — با وا فدایت صد جان مردم
جان خود چه باشد نا خواست جانا — بهتر ز جان چیست آن مردم
اظهار حاجت نیست چه حاجت — ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای با تو آسان دشوار هر کس — وی بی تو دشوار آسان مردم
آسان کن ای دوست دشوار ما را — دشوار بینند آسان مردم
ای بی تو ما را نی سر نه سامان — هم تو سر هم سامان مردم
ای کفر زلفت ایمان عشاق — آیات حسنت قرآن مردم
ای دام شستت صیاد دلها — وی چشم مستت فتان مردم
ای نور بینش در مردم چشم — در چشم مردم انسان مردم
در چشم مردم هم جان هم دل — در جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد — ای درد عشقت درمان مردم
زان شکر لب کامی نیابند — بر لب نیاید تا جان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی — جز جان چه باشد قربان مردم
در مطبخ عشق خونابه دل — مستغنیم کرد از خوان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجامم
هم مبتدی هم پایان مرامم

کو عشق و کو سودای عشقی تا در جهان غوغا کنم | کو مستیی تا غلغلی در گنبد مینا کنم
کو سوز عشقی تا شوری اندر ملایک افکنم | فریاد لا اعلم لنا در عالم بالا کنم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ بخت خویش | عشقی ازین جامان خشک از بود دنیا کنم
سرمست از استغراق اسما هم دو عالم افکنم | وانگاه نقد هر دو کون در مخزن الا کنم
آتش زنم در انس و جان شور افکنم در کن فکان | بیرون روم از آسمان سقف سما را وا کنم
آیین یکتا بیرون روم تا عالم بیچون روم | از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا کنم

یا رب ز فیضت وا هلم یکدم شراب عشق خود
تا مستی هو هو هم یاد ز نار سر افشانم

ما مستانیم بی می و جام | خمها نوشیم بی لب کام
بی نغمه و صوت می سرائیم | سیر دو جهان کنیم بی کام
پیوسته بکرد و دست کردیم | بی سر و ازیم و نه سر انجام
سودا ز دکان کوی عشقیم | در مانسر شته اند ارام
بی وصل بکام دل نه هجران | ما سوخته ایم و کار ما خام
صید عشقیم و دشت در خاک | این چرخ که گشته پیر با دام
ما را روزی که عشق سرشتند | طشت مستی فتاد از بام

شیدایی ترا چه کار با ننگ | رسوای غمت چه میکند نام

در صف نعال عاشقان فیض
صافی طبیعی است دردی آشام

کی دیده ام می در نظر مست جمال ساقیم | وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
آن غمزه را دل بردنی زان چشم لب نا خورده می | چشمم نمست و روی می مست جمال ساقیم
از چشم او می میچشم وز لعل او می میکشم | وز غمزه او سرخوشم مست جمال ساقیم
بیخود فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران | شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
با لطف قدش ساختم وز غیر او پرداختم | خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم
جانم ز دریا نیست مست جام و سبو و خم شکست | بگذشته ام از هر چه هست مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام | منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم
بی باده هستی میکنم بی خویش مستی میکنم | در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
گه قطره گاهی قلزمم گه باده و گاهی خمم | در شور و در مستی گمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم | صد عقل در مستیستم مست جمال ساقیم
در باده ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست | ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوایی مجو خاموش شو از گفتگو
تا چند گویی کو بکو مست جمال ساقیم

وه که جان باتیم بنده انم | این قوی یا تیم بنده انم

خویش را از تو فرق نتوانم	دوست از دشمنم نمیدانم
با تنی وز فراق می سوزم	گلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلفت قبله ام شب و روز	کافرم مؤمنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب	ره بر از رهزنم نمیدانم
جامه بر خویش میدرم لیکن	جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض
عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبویم	عشقش چوگان من چه گویم
من قالبم او مرا چه جان است	او آب روان من چه جویم
او چون نائی و من چه نایم	نالان و حزین و زار از اویم
او از لب من سخن سرآید	آن نیست که ترجمان اویم
از نیک بجز نکو نیاید	چون او نکواست من نکویم
ای خواجه مرا حقیر مشمار	پرورده دست لطف اویم
چون پشت من اوست همچو جان	با او پیوسته رو برویم
گاه از شادی غزل سرایم	گاهی از غم چو فیض مویم

از آنکه بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک اویم

ما دیدهٔ اشکبار داریم / در سینه دلی فگار داریم

دستی بجفا اگر گشائی / آهسته که شیشه بار داریم

تن را در عشق میگدازیم / جان بهر نثار یار داریم

بر آتش عشق چو کبابیم / رو سرخ و درون پر از داریم

چون شعلهٔ آتشیم در رقص / مستیم و هوای یار داریم

بوئی چو ز شهر یار آید / ما روی بدان دیار داریم

ما را بشهر نیست کاری / ما کار بشهریار داریم

زان روز که وعدهٔ لقا کرد / ما چشم در انتظار داریم

بر مقدم یار لعل و گوهر / از دیدهٔ دل نثار داریم

زاهد از عشق ننگ دارد / ما نیز ز زهد عار داریم

تو رطل گران سبک بما ده / با خشک سران چکار داریم

پر کن جامی که این سر ما / چون گشت تهی خمار داریم

گر می اغنیست ساقیا / ما دعوی غبن یار داریم

ما را تو غلام خویش مشمر / در خیل سگان شمار داریم

بر در که تو برای عزت
خود را چون فیض خوار داریم

من با عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم / بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم

بود از سرو وصالش دل و فتنهٔ جمالش ‌ ‌ سر و کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم

غم در تو کی کشم پا مگر آنکه سر بیارم ‌ ‌ ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشک غوطم چو صدف بحر لیکن ‌ ‌ چو تو در برم نباشی بکفم سیم گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم ‌ ‌ چو تو بر سرم نباشی ز عشقم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من ‌ ‌ بجز آنکه هیچ راهی بکسی دگر ندارم

بکنم حدیث از غیر برم ز شر و از خیر
چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم ‌ ‌ بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان ‌ ‌ آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل ‌ ‌ در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چه به از خدمت معشوق و می نیست ‌ ‌ ساقی بده یکی که درین کار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر پیاپی ‌ ‌ مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران ‌ ‌ جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن به که بکس شرح نماید چه توان کرد ‌ ‌ بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بکردار بیارا
مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق ریختم جان و دل افروختیم ‌ ‌ دیدیم کرمهای غم از خوشدلی وا سوختیم

حالی بغم خو کرده ایم با عیش بگذر کرده ایم
شادی چو در غم یافتیم از را باین بفروختیم

با خبث طوطی جگار چون کام ما از غم روا است
از آتش و دوزخ چه غم در عشق چو بسوختیم

چون خرقه پوشان عشق دلهای صافی ما بشکسته
ما هم بامید صفا از غم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس علم گفتیم چون ما راه نمود
لیک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم

گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق
لیکن از متاع و درد و غم سرمایها اندوختیم

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی
ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

ببستم تا ز زلف یار در بندم خوشحالم
بدرد دل دوای دوست خورسندم خوشحالم

ندیدم چون وفائی از گلی در گلشن عالم
ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشحالم

برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش
دگر خود را درون خاک افگندم خوشحالم

بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم
لذا بر عشق جان و دل آگندم خوشحالم

خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست
بدیدار جمالش آرزومندم خوشحالم

گهی حیران آن رویم گهی آشفته آن مویم
گهی گریم بحال خود گهی خندم خوشحالم

جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد
وجود خویش را از خویشتن کندم خوشحالم

چو حرف یار میگویم دهانم می شود شیرین
دهان چه پای تا سر از زمان قندم خوشحالم

ازان خوشنود میباشم چو فیض از گفتهای خود
که حرف اوستادان بر خویش میبندم خوشحالم

نبود این یک جای خوشی در غم فرو رفتستم — بدیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتستم

فنا ماند در سر هم سودای عیش جاودانی خویش — که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتستم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود — غبار خود ز خود افشاندم در یم فرو رفتستم

برون عالم فانی بدیدم عالم باقی — از این عالم برون جستم درون عالم فرو رفتستم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور چند — که تا آدم شدم و آنگاه در آدم فرو رفتستم

در این گلزار چون شنیدم از مهر و وفا بوئی — ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتستم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بقا دیدم — ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتستم

فراز آسمانها رفتم و سیر افلاک کردم — ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتستم

شدم حیران ز اطوار وجود خویشتن ای فیض
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتستم

بگوئی یار بی پروا گذشتیم — دل آنجا ماند و ما زانجا گذشتیم

غلط گفتم توان زانجا گذشتن — مگر بی خود و بی پا گذشتیم

نه ما ماند و نه سر ماند و نه پا ماند — هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بوئی بردیم — ز هر گلدسته رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را — ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی بگوئید — که این را خط زدیم آنرا گذشتیم

بجان و دل غم مولی گزیدیم — هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم

نی هیچیم در زنار و عبا و | هم از اینها هم از آنها گذشتیم
نه از دنیا نه عقبا طرف بستیم | بماندیم این و آن بر جا گذشتیم
چو در اقلیم بیجائی رسیدیم | ز راه و منزل و ماوا گذشتیم
بخلوت خانهٔ توحید رفتیم | هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جان را بحق دادیم چون فیض
ز گفت و گوی و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدائی تو آمدیم | بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم
در گوشه‌ای فتاده بنا که ندای کیست | جستیم از عدم بندای تو آمدیم
ما را نبود هیچ مهمی در آب و خاک | در آتش بلا بهوای تو آمدیم
ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا | بر خوان این جهان بصلای تو آمدیم
این آمدن برای تو بود و برای تو | بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا | همگام گام را بهوای تو آمدیم
با پای سعی خود بکجا می‌توان رسید | این راه را تمام بپای تو آمدیم
این راه پر نشیب و فراز خطیر را | در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم
ما را تو میبری و توئی آب روی ما | ما خاکیان ولی بسزای تو آمدیم
امر امر تست هر چه تو گوئی چنان کنیم | در دایرهٔ قدر بقضای تو آمدیم
کاری برای خود نکنیم و بهوای خود | فرمان بران برای هوای تو آمدیم

هر جا که رفته‌ایم ز بهر تو رفته‌ایم
هر جا که آمدیم برای تو آمدیم

تو آن خویشتن باشی و ما نیز آن تو
ما مای خود نه‌ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو فیض نیاید نفس زدن
در فن شاعری برضای تو آمدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم
اگر می وا رهاند جان از این غمهای پر زورم

الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه
که من چون موسی و این ارض اقدس جبل طورم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر
که من در عشق ورزیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم وگر رسوا اگر مستم وگر شیدا
اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم

نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم
نیم پروانه نه بلبل ز بزم وصل او دورم

الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی
که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر گریم وگر نالم از آن منعم مکن ای فیض
که با بیگانه همرازم ز یار آشنا دورم

بیا ای آشنای خویش تا که بر بخت نگون گریم
گشا ای دل ز دیده ابر آذاری فزون گریم

اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم
ز کیشش بر بگردانم بفتوای جنون گریم

دمی با خویشتن پردازم به آه و ناله برسانم
بجان آتش در اندازم بر احوال درون گریم

بسی ننگ آیدم زین تنگنای مهر و جسمت
فلک خواهم که بشکافم درو تا سوی گردون گریم

ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم
بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس خود و محبس ندارم شکوه از کس | بپای خویش ماندم پس بدست خویشتن گریم
نمی‌باید زخم جانان که چشم پاک می‌باید | ترحم منظرون خواهم ز چشم لا یبصرون گریم
کسی حالم نمی‌پرسد و گر پرسد می‌خندند | که از لا ینطقون نالم گهی از ینطقون گریم
ز بس خون جگر می‌آید هم بر دیده گریان | دو صد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم
مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود باری | نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را هیئت سودای سخنها گریه می‌آرد
زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم | از خود رسدم اگر بدانم
از هیچکسم شکایتی نیست | از خویش بخویش در فغانم
بر من از من شکست و محنت | از بود و نبود خود بجانم
در دل من بغیر من نیست | خود دزد دل و بلای جانم
خود سد ره سلوک خویشم | خارم که بپای خود نشانم
خار پای خودم که با خود | یک گام شدن نمی‌توانم
بار دوش خودم که بر خود | پیوسته چه با خودم گرانم
خود بار گران دوش خویشم | خود را چه علاج کنم ندانم
خود کنده چاه خویشم ایجان | خود را ز خود چه سان رهانم
از خویش اگر خلاص گردم | آن بود درو بسناید آنم

کس دید و کس ندید به پر بیچم این قفس — تا کوه قاف و جانب عنقا روان رویم

تا چند او فتیم در این آب و گل چو خر — چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم

تا چند این چنین گذرانیم روزگار — گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی
خود وا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا می‌روم — تا محل قدس اعلا می‌روم

از مکان و لامکان خواهیم گذشت — تا فراز جا و بیجا می‌روم

می‌روم تا وطن اصلی خویش — از کجا تا کجاها می‌روم

نفی باطل کردم و اثبات حق — از لم و لا سوی الا می‌روم

هیچ جا نزار رسته بال معرفت — تا نه پنداری که بر جا می‌روم

این دو تائی خرقه پر عار را — خرق کردم عور و یکتا می‌روم

رفته رفته در تنم جان شد بزرگ — تنگ شد جا سوی بیجا می‌روم

من نمی‌گنجم درین عالم دگر — بر من اینجا تنگ شد جا می‌روم

می‌روم تا منبع بحر هستی
جامی فیض آنجاست آنجا می‌روم

رفتیم ازین دیار رفتیم — زین منزل پر غبار رفتیم

کس چاره ما نکرد اینجا — بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی کشیدیم ... دل خسته و سوگوار رفتیم

در باغ جهان خوشی ندیدیم ... غمها خوردیم و زار رفتیم

دلدار بما نکرد لطفی ... دل سوخته فگار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت ... بی دلبر و بیقرار رفتیم

در گلشن او گلی نه چیدیم ... بیهوده و بهره وی خار رفتیم

ما را بر خویش ره ندادند ... مهجور و حزین چو خار رفتیم

ای فیض مکن شکایت از بخت ... کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن از خبر نداریم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو و در جان تو ای مونس دیرینه‌ام ... در سینه پنهان تو ای مونس دیرینه‌ام

ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان هم تو تن ... ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینه‌ام

هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو ... دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینه‌ام

بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت ... ای لهم بنیل مرحبا گیرت ای مونس دیرینه‌ام

بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم ... از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه‌ام

راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعمی شوم ... از تو بد و زیبا شوم ای مونس دیرینه‌ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم ... که جان شوم که تن شوم ای مونس دیرینه‌ام

خواهی بران خواهی بخوان جان پیش تو ای مهربان ... دل را انیس جاودان ای مونس دیرینه‌ام

دوست چه مغز من شود پوست بیفکنم ز خود — تا همگی شکر شوم لب صدفی گهر برم

آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را — تا که ز تیغ دولتش تاج برهم کمر برم

سر بنهم بپای او دل بنهم برای او — جان بنهم برای او خدمت او بسر برم

ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر — نور ز ظلمه واخرم خیر ز شر بدر برم

هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود — آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم

دیده جان گشوده ام بو که درآید از درم — تخم وفاش کشته ام تا که ازو ثمر برم

مونس غمگسار من نیست بجز خیال او — تا بنود خیال او تا که دمی بسر برم

کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود — بوسه زنم بر آن دهان غصه ز دل بدر برم

دوست بدست آورم نیست بدست اخترم — جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزل هم جواب آنکه عارف روم گفته فیض

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

بینم چه جمال یار مدهوش شوم — یادش چه کنم ز خود فراموش شوم

چون روی نماید همگی گردم چشم — چون در سخن آید همه تن گوش شوم

از دور آید برش سراسیمه دوم — نزدیک من آید همه آغوش شوم

آید بکنارم ز میان بر خیزم — گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم

لب بر لب من نهد شوم مست و خراب — گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم

ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب — گوید چه بنوش جملگی نوش شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جانانا
خدمت خواهد همه تن و توش شوم

بهر طوقش شوم سراپا گردن
باری اگرش بود همه دوشش شوم

گوید چه بیا شوم ز سر تا پا سر
غلطان غلطان چو گوی سویش شوم

گر تیغ کشد شوم سراپا گردن
تا کشته شوم خاک سر کویش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف
وآنکه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش
در عرصهٔ میدان فتم و گویش شوم

در دیگ جفا و محنتم گر بپزد
از سر تا پای جملگی جوشش شوم

از گیسوی و زلف گر گشاید موئی
صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گر لعل شکر بار به گفتار آرد
چون محض گشتم شکر و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم
وگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام
ورم از بام رانی از در آیم

نیارم صبر کردن بی تو یکدم
که نتوانم بهجرانت برآیم

بکش خنجر بقصد کشتن من
که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل
بقربانت شوم گردت برآیم

فراقت سخت خونریز است بی تو
وصالت را کجا من درخور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو
ندانم با تو عشقت چون برآیم

تو خورشیدی و من ذره کمتر
چو ذره از عدم هم کمترینم

مگر لطف تو دست فیض گیرد
وگرنه در رهت از پا در آیم

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم
روز میگردد ز خورشید دلفروزت شبم

میطپد دل شمع رویت را چه می بینم ز دور
چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

من که تاب دیدن رویت نی ارم چسان
طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم

چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا
پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم

جان و دل میسوزد فرقت وصل دین غارت کند
الغیاث ای جان و دل وصل تو دین و مذهبم

بی تو بودن با تو بودن هیچ یک مقدور نیست
چاره سازد مگر فیضا دیارب یاربم

نیست پایانی رهت را و خود مقصود نیست
مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقت این شکایتها بکن تسلیم شو
هر دو روزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم
با خیالت بت پرستی میکنم

پیش چشمی و لبی بردم غزل
می سرایم شور و مستی میکنم

در شراب نرگس مستانه
بیخودی و می پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی کی دگر
یاد روز تندرستی میکنم

چون ندارم بر وصال دوست پای
چاره ها از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم
وز بلندیهاش پستی میکنیم

فیض از خود لاف هستی کی زند
هستیم چون اوست هستی میکنیم

می‌شوم عالی چه پستم میکند
هستی از بالای پستی میکنیم

با خیالت شور و مستی میکنیم
در وصالت ترک هستی میکنیم

زان دو چشم مست تو خون میخورم
وز لب لعل تو مستی میکنیم

زهر چشمی داریم و نوش لبی
خستگی و تندرستی میکنیم

در شب وصل تو بندم زلفها
فکر روز تنگدستی میکنیم

مست میکردم چه مستم میکنی
سربلندیها ز پستی میکنیم

گرچه عالی همتم در راه عشق
پیش بالای تو پستی میکنیم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی میکنیم

ما سر مستان مست مستیم
با ساقی و می یکی شدستیم

در ساقی و باده محو گشتیم
از ننگ وجود خویش رستیم

تا دست بدست او دادیم
پیوند ز خویشتن گسستیم

ما چشم بروی او گشودیم
زان نرگس مست مست مستیم

تا پای بکوی او نهادیم
از دست بسوی او شدستیم

با باده زدیم جوش در خم
تا باده شدیم خم شکستیم

ما باده و باده نوش نیست / ما سرخوش و بی خبر ز دستیم

ما از ساقی ساقی از ما / در عیش بکام دل نشستیم

ما از مست و مستی از ما / در روز الست عهد بستیم

مستی نکنیم ز آب انگور / ما مست ز باده الستیم

بی مستی ما نبوده ایم هرگز / بوده ایم همیشه مست و مستیم

از ما مطلب صلاح و تقوی / ما عاشق و رند و می پرستیم

برخاسته ایم از دو عالم / تا در صف میکشان نشستیم

کس را پی ما مدار ای فیض / ما سر ستان مست مستیم

باده مده باده مست چون نشوم / یار ساقی ز دست چون نشوم

رخ برافروخت چون نسوزم جان / قد برافراخت پست چون نشوم

زلف خم در خم پریشانش / پای دل راز دست چون نشوم

باده و هوشیار چون باشم / ساقی می پرست چون نشوم

اوست قبله سجود چون نکنم / اوست بت بت پرست چون نشوم

هست او من چه سان نیاستیم / نیستم اوست هست چون نشوم

دل شکسته میخرد دلدار / طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض / راه عذرم نیست چون نشوم

چو دل در عشق می‌بستم ز خود خود را رها کردم
ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلآرا ز سر شوخی
ز خود رفتم بجو و باز آمدم بنگر چها کردم

لبش درمان جان بنمود چشمش اسرار محبت گفت
ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

بدانستم چرا دل بندگی عشقت و دین رندی
در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم
زدم خود را بتیغ عشق و جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی
جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

ز هم بگسستی الم خستی بدم گفتی نیکوئی
چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون میدید غم با فیض
بجاست هر چه کردم شکر کن کانها بجا کردم

ز تو ای گشاده دلها همه کار بسته دارم
ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته دارم

به امید آنکه شاید بهوای تو به بندم
همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه و نه بهشت دل من بجا گذارد
نه ز بند زلف شستت سر سوی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم
سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

غم تو دواست آنرا که بسینه درد دارد
به امید طلب عشقت دل و جان خسته دارم

بتو بسته‌ام دلی را که شکسته است صد جا
بپذیر عذر جانم که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او
دل و جان چه سود فیضا که ز غیر رسته دارم

ناله با اثر هوس دارم
آتشی با شرر هوس دارم

باد دل پر ز درد عشق کسی / ناله‌های سحر هوس دارم
همدلی پر ز درد من خواهم / هم سری بی‌خبر هوس دارم
بی می و جام و مطرب و ساقی / مستی و شور و شر هوس دارم
عیش بر عاشقان حرام بود / می ز خون جگر هوس دارم
مستی و سر بسر جنون گشتن / کو بکو در بدر هوس دارم
در هوای میان باریکی / کشتن اندر کمر هوس دارم
در خیال دهان شیرینی / غرقه اندر شکر هوس دارم
کوه و صحرا و عشق و رسوائی / های و هوی و شرر هوس دارم

زانچه سنگین دلان کنند ای فیض
بر اثر تیر هوس دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم / خوشتر از شهد بود در کامم
نوش لطف تو چو شکر نوشم / زهر قهر تو چو شهد آشامم
کی ز چنگال بلا اندیشم / من که شاهین همت را دامم
ای ز چشمت دو جهان مست و خراب / تهی از باده مگردان جامم
لطفها چند کنی در پرده / پرده برگیر و برآور کامم

بی لقای تو ندارم آرامم | چون کنم چون تویی آرامم

کام فیض از تو همی تلخ مباد
می ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون | که دل تنگ آمد از اوضاع گردون

خرد را از سر و سر بدر کن | برافکن پرده از اسرار مکنون

بگوش جان صلای عشق در ده | رسوم عاقلی را کن دگرگون

بکنج درد و غم تا کی نشینم | شکیبائی شد از اندازه بیرون

بیا تا آه آتشناک از دل | روان سازیم سوی چرخ گردون

فلک را سقف بشکافیم شاید | برون از تنگنای دهر بیرون

دل و جان را نثار دوست سازیم | که غیر دوست افسانه است و افسون

رحم کن بر دل و بر جانت ای فیض
برآ تا سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق بیدرمان دوای جان من میکن | بانواع بلاها نو بنو درمان من میکن

بخورشید جمالت ذره ذره دین من بستان | بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن

بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان | مرا حیران خویش و خلق را حیران من میکن

دل از من بردی و جان نیز خواهی بر سر بخشی | من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن

چو قربانت شوم در دم حیات تازه ام بخشی | از آن گفتم که خود دادم بدم قربان من میکن

سری دارم مهیای نثار خاکپای تو
قدمم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن

بهجران تو هر شب قمری نالی و دل وصل تو میجوید
چو فرسودی دلم باری دو فرمائی من میکن

دلم چون شد اسیر درد بیدرمان بیدردی
بدرد خود دوای درد بیدرمان من میکن

زبان درکش بکام ای فیض از این گفتار بیهوده
بخاموشی علاج آتش سودای من میکن

ای دوای درد بیدرمان من
مرهم داغ دل بریان من

اینکه هم جانی و هم جانان من
اینکه هم دینی و هم ایمان من

عشق شور انگیز عالم سوز تو
آتش انداز در خان و مان من

صد هزاران آفرین بر جان عشق
باقی ان آفرین بر جان من

در غمت ای بیسر و سامان شدم
هم سر من باش و هم سامان من

از سر هر دو جهان برخاستم
تا تو هم آن باشی و هم آن من

خاک ره مانم که بر رو در راه تو
بس بود عشق تو خانمان من

گنج عشقت خود نهادی در دلم
کردی آباد این دل ویران من

محو کن بوده نبودم تا ز فیض
آن تو ماند و نماند آن من

چند بنهم بر صف احباب جنون بنشست و جنون
میدرم پرده و بیزار جنون بنشست و جنون

دل من تنگ شد از دیدن پنهان کردن
بدریا میکنم اظهار جنون بنشست و جنون

قدح باده ز میخانه برون می آرم — میکشم بر سر بازار که جنونست و جنون
چون شدم عاشق و دیوانه چشمان کریم — میدرم جامه بیکبار که جنونست و جنون
چه جان محنت زده می کشد دل شود — میروم تا بر دلدار که جنونست و جنون

فیض انواع جنون دارمی و پنهان دارمی
سحر کردی تو از این کار جنونست و جنون

ای خدا این درد را درمان مکن — عاشقان را بی سر و سامان مکن
درد عشق تو دوای جان ماست — جز بدرد دوست درد ما درمان مکن
از غم خود جان ما را تازه دار — جز بغم دلهای ما شادان مکن
خانمان ما غم تو بس بود — خانمانی بهر ما سامان مکن
از آب دیده باغ دل سرسبز دار — چشمه این باغ را ویران مکن
باده عشقت ز مستان وا مگیر — مست را مخمور و سرگردان مکن
از سقا هم رنجم جامی بده — تشنه را ممنوع از احسان مکن
شربت وصلت ز بیماران عشق — وا مگیر و خسته را بی جان مکن
رشته جان را العشق خود ببند — جان ما جز در غمت نالان مکن

مستمندان آن غمها تنهای شب
روز وصل فیض را هجران مکن

تن از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان — ز خاک تن برآید جان بماند شاد جاویدان

بحر عشقم کرسانَد و پاک از این خاک کدورت ناک — بیا تا ماهی گردم در این دریای بی‌پایان

به بندم خویش را بر عشق بندد خویشتن را بر من — ندارم وحشتش از دامن ندارد دستم از دامان

من و این عشق پرآشوب عشق این سر بر شود — نهم سر بر سر نیکار تا از تن برآید جان

بمانم نقش عاشق را پس آنکه بگذرم از عشق — بحر معشوق یکتائی ز این مانم مراقی آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید — نگوم که در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آی فیض از این زندان
کشا دل را ره از غم رو در جانب جانان

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین — جذبه اوست سوی او ره نما که همچنین

هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست — سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست — جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا — حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم چسان محرم او توان شدن — بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست — بی سر و پا برون دوم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم مست شوم ز خویشتن — از من و ما برون دوم بی من و ما که همچنین

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد — بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچنین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان
بگذر از اهل صومعه میکده آی که همچنین

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن / جوانی خضر و پیری را تماشا کن

مس است جوهر دل تو تا عاقلی نگردد زر / بعشق ده دل و اکسیر را تماشا کن

نه سود بینی و نه مایه چو بنگری / ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن

چو در نماز درآئی نیاز شو همگی / جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

بیا ببین صنع خدا بباغ جهان / تن جوان و دل پیر را تماشا کن

بیای بر زبر قصر مشکوی شتاب / شتاب عمر سرازیر را تماشا کن

چها که با دل ما میکند خدنگ قضا / کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست الفیض / بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

مرو بقهوه و بگذر ز غلغل قلیان
بسوز و نالهٔ شبگیر را تماشا کن

غم پنهان گر شد چون گشتم چنین / محبت پرده در شد چون گشتم چنین

بگردابی فرو شد پای دل را / کتاب از سر بدر شد چون گشتم چنین

خوش آن روزی که دل در دست من بود / دل از دستم بدر شد چون گشتم چنین

بجنبانید تا زنجیر زلفش / جنونم بیشتر شد چون گشتم چنین

ندارد درد دلش تأثیر فریاد / فغانم بی اثر شد چون گشتم چنین

چسان امید بهبودی توان داشت / گنه کار از بتر شد چون گشتم چنین

فتاده بر در دلها بلی فیض / گدائی در بدر شد چون گشتم چنین

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور
نسیمی جان فزا از کوی جانان

سر شوریده ما را چو مجنون
دل آشفته چون آهوی جانان

پریشان خاطرم خواهم نسیمی
از آن زلفین عنبر بوی جانان

دلم گردید مالامال عشقش
سرم پر شد ز هایاهوی جانان

بهر سو می‌بسر گوئی بهر دم
دوم از بهر جستجوی جانان

وزد و بادی مگر بر من ز کویش
کشم آبی مگر از جوی جانان

مژدم ده که غم هجران ازین تنگ
بسی شرمنده ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم درکش ای فیض
کر آئی برنتابد خوی جانان

بر دل تنگ فضای جهان
تیره شد زین کشاکش تن و جان

تن خراست و علف همی خواهد
جان چو عیسی خدا را جویان

دل ما صورتان بی معنی
در میان دو خلد شد حیران

کار هر روز ما نیاید راست
یا غم جان خوریم یا غم نان

گر بجان میرویم کو پر و بال
ور بتن می‌تنیم حیف از جان

بنجیه بر آن زنیم این بدرد
ور بدو زنیم این بدرد آن

گر کنم این نیم کو آن جسم سر — ور کنم آن نیم وای بر آن

زین غم جانکاه ز درد بحیم — در بلا مانده‌ایم سرگردان

تا یکی سر نهیم بر زانو — چند پیچیم پای در دامان

چون نبیند کسی بزخم مرهم — چون نگیرد کسی بهبود بیدرمان

مرگ کو تا که وارهیم ز تن — عشق کو تا که بگذریم ز جان

یا حمامی که شستگی و دین — یا حیاتی که همه گردد آن

ساقیا ساقیا بده قدحی — تا بیابیم ازین کشاکش امان

بگذریم از سر مکان و مکین — درنوردیم این زمین و زمان

تا ببینیم عالمی یکدست — جان شده تن چو آن تن همه جان

هر دو با هم یکی شده آنجا — آن بود این و این بود هم آن

عالمی بی تزاحم اضداد — خویشتن بینیم اندر امن و امان

سخنت چون بما من انجامید
بس کن ای فیض گفتگو بیان

از دست من گرفت هوا اختیار من — خون جگر نهاد هوس در کنار من

بر من چو دست یافت گرفت کشاکشان — هر جا که خواست برد دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده — اهل دلی نیافتم آید بکار من

اغیار بود آنکه مرا یار می‌نمود — برگشته دو چار من آن یار یار من

یکبار هم گذر نفتادش باتفاق — بختی نمی‌شود غلط هم چه یار من

یکبار هم بعمر وفا وعده نکرد — در خوش دلی نزد نفسی روزگار من

بس کن ز شکوه فیض و رو شکر پیش گیر
با من همه آنچه کرد نکو کرد یار من

در زیست هیجان بهار دل داغدار من — از صحبت جان خزان نپذیرد بهار من

در آتش هوای تو خاکستری شدم — شاید که باد سوی تو آرد غبار من

می افکنم براه تو تا خاک ره شوم — شاید قدم نهی بسر خاکسار من

گفتی مگوی قصه اندوه خود بکس — خون شد ز غصه تو دل رازدار من

سر چون نهان کنم که ز غم پرده میدرد — خون جگر برآید مژه اشکبار من

در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند — گویم براه رفت و فغان روزگار من

عمر از دلم ستمها برآورد آن نگار — نشسته ساعتی که برم در کنار من

خاموش باش فیض ازین قصه هم مگو
نی کار تست شکوه ز خوبان نگار من

تا چند بر باطل نهی ای ال اعدار خویشتن — یکبار حق را یاد کن ای روزگار خویشتن

از راه دوزخ می‌آمدی همراه دوزخ میروی — ز آغاز کار خود ببین انجام کار خویشتن

حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین — حیران چرایی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست دوزخ تو از تو دوا و گنج تو — گنج نهان خود خودی هم خود توی مار خویشتن

در دل ز عشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز
آتش شو و هم خود تو باش شمع مزار خویشتن

در دار حق منصور باش از هر چه جز او دور باش
در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جان فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد
چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

منکر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن
در آتش سوزان هوای دل بپای خویشتن

هر کو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل
در دوزخ نقد او فتاد دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن
کین غم چو افتد در دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاده
شاگردی شیطان مکن تا کی بلای خویشتن

نی نی چه شیطان خود روی چون نفس بی سر دایمی
استاد شیطان می‌شوی در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن
تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی از شیده ثانی شوی
یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

ایکه داری هوس طلعت جانان دیدن
غیبت باید شدنت و انگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
کی توان گر نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد
نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تا ز سوی خرد از دیده و دل بیرون کن
تا نبودش نتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش همان چشم دگر پیدا کن
نور خورشید ازل کی بتوان آسان دیدن

جان ترا باید و باید بخم ترچه چند خودی — بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن
بهر درش چند بدی آری نا فرمانی — پاسخ شربت نشود زین همه احسان دیدن

مران ای فیض از این بیش گفتار عشق
اگرت هست سر آیینه جانان دیدن

تا کی فرزانه چه باشد رخ خوبان دیدن — شادی هر دو جهان خم ایشان دیدن
توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن — در خرابات مغان جلوه ایمان دیدن
رقم عیش توان صفحه عارض دیدن — حال آشفته و در زلف پریشان دیدن
کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی — میتوان گفت که آیینه خوبان دیدن
نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا — هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن
زنگ دل پاک کن از اشک بدل مینا شو — نتوانی گرش از دیده گریان دیدن

چند از این گفتن بیهوده خمش کن فیض
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه بروی نظر توان کردن — نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن
نه آن قرار که تاب رخش توان آورد — نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن
نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند — نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن
نه همدمی که باو راز دل توان گفتن — نه محرمی که بدو شمه خبر توان کردن
نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود — نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

دلم دلی که دردی بگنجد این همه غم — غمش غمی که از دل بدر توان کردن

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم — ز خویش کاستن نامی نه صبر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده — که آن نه امر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شو تلخ و بر شیرین کن — که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بانچه دوست کند دوستا تن باید داد — بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

دلا بر خیز و پائی بر بساط خودنمائی زن — برندی سر بر آر آتش درین هر پارسائی زن

درا در حلقه مستان و در کش یکدو پیمانه — بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن

کمر در بند در خدمت چو نی از خویش خالی شو — ز بی برگی بجو برگ و نوائی بی نوائی زن

اسیر نفس بودن هم خراب آباد تن تا کی — قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن

بخلوتخانه وحدت درا از خویش یکتا شو — بسوز این خرقه یا چاکی بدین دلق ریائی زن

ز ره گم کردن اندر ظلمت آباد هوس تا کی — براه ای آتش اندر آرزوهای هوائی زن

سفیکن آنچه در سر داری و پا اندرین ره نه — گدائی کن درین درگاه کوس پادشاهی زن

بگردی وارهان خود را ازین بیگانگان یکسل — بشهر آشنا آی و صلای آشنائی زن

ز پا افتاده در راه وصال دوست خیز ای فیض — دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

چو عطار از هوا بگذر بترک هر دو عالم گو — پس آنگه در سخن گفتن دم از طور سنائی زن

هجران جانان تا بچند آن یارکو آن یارکو
وین سوزش دل تا بکی دلدارکو دلدارکو

در سینه دلها شد طپان جانها زتنها شد روان / تا کی بود آن رو نهان دیدارکو دیدارکو
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او / نغمه سرایان کو بگو خمارکو خمارکو
افلاک سرگردان همه خاکست مدهوش است / در عالم بالا و پست هشیارکو هشیارکو
حلاج مست آن جمال دست کشان وجد و حال / نعره سرا کای ذو الجلال آن دارکو آن دارکو
در دین و عقبا هیچ جز حق همه هیچست هیچ / در دار عالم غیر حق یارکو دیارکو
حق در برابر روبرو بنموده رو از چار سو / کوران گرفته جستجو همی یارکو یارکو
منصور انا الحق میزند من صور حق میزنم / زین صور انا باشد فنا جز یارکو جز یارکو

گر راست میگوئی تو فیض هم در کشش خاموش کن
انراکه باشد محو یار گفتارکو گفتارکو

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یارکو / بر شعلهای شوق دل پروانه ام دلدارکو
دل مست او جان مست او تن هم سراپا موبمو / در جمله اجزای من یکذره هشیارکو
دل رفت و جانم میرود روح روان هم میرود / جانانه تا کی کشیده ام دلبر غمخوارکو
دل بستم اندر زلف او واعظ زدینم بست و شع / کافر شدم کافر شدم زنارکو زنارکو
قربانیم قربانیم عید وصال او کیست / مشتاق جان قربانیم آن غمزه خونخوارکو
گیرم برانداز ای نقاب بنمای انجم حجاب / لیکن بسی حسرت کردم مرا یارا دیدارکو

گفتم که چون ببینم تو را شرح غم دل سر کنم — اندم که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را
در خواب هم کی بینی آن دولت بیدار کو

من بنده و تو آقام حاضر بسر جان چو گوی — وندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده همی پویم آید دوست قرارم نیست — یکجا بچه سان باشم چون نیست سوئی تو

هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو — چون نیک نظر کردم گفتم مگر او ئی تو

گفتا همه او ایم من این را همه رو ایم من — آری تو نداری پشت آری همه روئی تو

نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد — ای آب حیات جان یارب ز چه جوئی تو

چه آب چه جو چه جان بگذار تو اسما را — اسما همه روپوش است خود پرده و روئی تو

هر سو کشندت میرود هر سو برندت میرود
اندر خم چوگان عشق ای فیض چه گوئی تو

گر سوی طاعت روم گر سوی عصیان او — مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او برد بر طاعت برد — گر کشدم دست قهر جانب عصیان او

درکشدم گاه عفو سوی جنان آورد — گر بردم عشق جانب یزدان او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد — گاه جلالم برد بر در کفران او

جرم من و حلم او هر دو ز حد درگذشت — تا چه کند عاقبت این من و آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم — باقی پاینده اوست ما همه قربان او

عشق چو من کسی نباخت حسن چو او کسی نداشت — او شده حیران من من شده حیران او

تا به دو بازوش کمر رود انداز دستش — گوی دلم می‌طپد در خم چوگان او

حلقه بگوش ویم رفته ز هوش ویم — گوشش جز آن نشنود نغمهٔ الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو — بست ز جانم بدل فیض لقب آن او

خواهم که خاک ره شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

ایم چو گرد بر سر راه تو اوفتم — شاید دو بوسه بیابم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم منت کشم — ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا — تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آن دمی که سوی من آیی ز روی لطف — تو جان ز من طلب کنی من لقای تو

یابم حیات تازه به هر جان فشاندنی — گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد — تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام — ایم هر کجا که روی در قفای تو

هستیم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو

هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از در که تو دور نگردد جز تیغ تیز — هر کو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین — اندم که فیض روی کند در دعای تو

فیض سینه تا بکی آه قدر بیسکی
هر نفس از درون چرا ناله تازه آه نو

هر بر رفت اندر غمت دل کو برو — جان اگر هم شد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد — هر چه جز تو گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم در زمان — تا بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا — در جهان دم بخشی از حسن جان نو
جان تو بخشد جمال تو مرا — کهنه را گوید جلالت کو برو
هر دمم عیدی و قربان تو نیست — خلعتی بود از دو روزی نو

دوست می خواند ترا ای فیض هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا کو نام بر من ننگ شو — با هر که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو
مغزم برون آمد ز پوست افتاده ام اندر ره دوست — ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیشاهنگ شو
چون شوق رهبر شد مرا از دوری منزل چه غم — چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو
ای عقل از دوری بگو در راه مهجوری مپو — ای کور اینجا کر شو وی دور اینجا لنگ شو
زاهد ز دین کردی بری از عشق اگر بوئی بری — در حلقه مستان درآ با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و کلها بری — بیدردی ای خواجه دولت رو سنگ شو در سنگ شو
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر — ور عاقلی خویش آیدت بدنام و ننگ شو

کاری گران بگشود و در بر هم زن آن را زود و تر | گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنگ شو

خواهی نبود پیش بر خوردی ز لعل او شکر خوری
صوفی شو ای شیخ از عشق زلف او آونگ شو

خوشه چینم من که خرمنست ایماه | بر امید احسانی آمدم بدین درگاه

حسن تو کم نکرد نا امید سپندم | خسته گدائی را از درد ست هجران ای شاه

جز به تو راهی نیست جز درت پناهی نیست | جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله

چون برم من از کویت چون بگجر بره در بیت | هیچ جا نبینم روی هیچ سو نیابم راه

تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت | ای فراق تو خونریز وای هوای تو جانکاه

لطف کن جرعه جامی از شراب مستانت | تا ز راه لا آییم تا سرای الا الله

واگیر از فضیلت فیض خویشتن یا یکدم
ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت و مستی پریشانم | بر باد رفت خاکم پائی درین گلم نه

محصول عمر خود را در کار عشق کردم | یک پرتو از جمالت در کار دو حاصلم نه

از پیچ تاب زلفت پس تیره روزگارم | گرد سرت نازان روی شمعی مقابلم نه

زان جایگان که دایم مستغرق حسابند | برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه

بدرا به نیک بخشند چون نیکوان ... | از خاک تیره برگیر و در صدر محفلم نه

قومی شکوه دارند صبر نی چه کوه دارند | یک ذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه

نو بنو غم بر سر غم بیخته	کهنه غربال فلک بر سر ما

هم ز دو دست کن دوای درد فیض
ای ز دو دست صد دوا انگیخته

قطره را رهی بدریا ده	دل بعشق خدای یکتا ده
خاک مجنون بآب لیلا ده	تا نماند ز عاشقان اثری
دل وامق بمهر عذرا ده	جان فرهاد و قصهٔ شیرین
مست و شوریده سر بصحرا ده	کشته تن ز پای جان برما
بمن رند بی سر و پا ده	ساقیا جرعهٔ خمر بنوشی
هستی از نیستی و هم بنما ده	صاف اگر نیست دردی من آر
عاشقان را بنزد خود جا ده	زاهدان را بهشت و حور و قصور
جان من یکدمک دلم وا ده	دلم از فرقت بجان آمد
فیض را دیده تماشا ده	تا بسوزد ز تاب رخسارت
این کهنه را تجلیا ده	زاهدا دل بده به قصهٔ فیض
دل بعشق خدای یکتا ده	تا کی از مهر هوا بنی سازی

بی قرب دوست در دل شبها چگونه
ای قطره با کشاکش دریا چگونه

در تنگنای وحشت دنیا چگونه	ای طایر خجسته پی مرغزار انس

بی‌هیچ از مقام اصلی خود یاد میکنی
دور از دیار خویشتن اینجا چگونه‌ئی

یار زروزگار عشرت بزم وصال دوست
بی یار دلنواز خود آنجا چگونه‌ئی

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل
مخمور مانده‌ئی می و مینا چگونه‌ئی

می آید این سروش ز جانان نفس نفس
کای جان اسیر غربت تنها چگونه‌ئی

با موجهای قلزم هجران چه میکنی
در کام اژدهای غم ما چگونه‌ئی

زان روزها که بود سرت در کنار ما
شبها چه یاد میکنی اما چگونه‌ئی

دیدی وصال ما که ندیدی سالها
وز دوری مفارقت ما چگونه‌ئی

بعد از وصال با غم هجران چه میکنی
با ما چگونه بودی و بی ما چگونه‌ئی

ای دیده که آن گل رخسار دیده‌ئی
بی آن جمال روشن بینا چگونه‌ئی

چونی در ابتلای بلای فراق فیض
ای وصل دوست داده بدنیا چگونه‌ئی

در عشق دوستان دل شیدا چگونه‌ئی
ای قطره با کشاکش دریا چگونه‌ئی

یاد آوری ای عدم ز نهانخانه قدم
پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه‌ئی

در بحر بیکنار کنارم کشید و گفت
تنها چگونه بودی و با ما چگونه‌ئی

هر جلوه‌ئی نموده ترا از خویش میشدی
امروز غرق بحر تجلا چگونه‌ئی

جستی بساحل از کششش با دو اضطراب
ای غرق بحر عاطفت ما چگونه‌ئی

بازهم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند
گفت ای نشانه تیر بلا ما چگونه‌ئی

در چاه بابلم بکی موی خود ببست — گفت ای اسیر زلف چلیپا چه سکوئی
ای غارت ترا و عشق شب و پرورده طالب — در لجهٔ محیط غم ما چه سکوئی

الهی فیض خویشتن را به تخم عشق ما سپار
وآنگه ببین که در کف ما چه سکوئی

رفتم بخرابات توکلت علی الله — وارستم از آفات توکلت علی الله
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم — وز کشف و کرامات توکلت علی الله
در خرقه و سالوس نهادیم پلو آن را — تنها نه طاعات توکلت علی الله
عزمی بدر آورده من رفاکن گذرم — در پیش که صلات توکلت علی الله
از آتش گل خویش سیاه گشتم ز تیم — تا بام سموات توکلت علی الله
زاد سفر طاعه کبیر است توکل — تا چند ز طامات توکلت علی الله

گوئیم سخنی بمنعی الذین صوفی تو
بگذر ز خرافات توکلت علی الله

ز هرچه غیر یار استغفر الله — ز بود و نبود یار استغفر الله
دمی کان بگذرد بی یاد رویش — از آن دم هوشیار استغفر الله
زبانی کان تر نگردد منت بود — ز شر بیش الحذار استغفر الله
سراسر عمر و یکساعت بغفلت — نگشتم هوشیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سر آمد — نکردم هیچ کار استغفر الله

نکردم یک سجودی در همه عمر — گرا یدآن بکار استغفر الله

خطا بود آنچه گفتم وآنچه کردم — از آنها الفرار استغفر الله

ز ذکر واربدم صد بار توبه — ز گفتارم هزار استغفر الله

بشدم دور از دیار یار ای فیض
من مهجور زار استغفر الله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه — من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه

باید چه ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم — تا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه

پاک از نقوش است ای جان وز حسن او هم وز جمال — وز عقل والا او و صال سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او — کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

ادراکش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی — من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود — نسیان یادش چون شود سبحانه سبحانه

خود ذکر او یم سر بسر گر چه ز ذکرم ای اثر — وز خود نمیدارم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است — عینم من و او ناظر است سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او — هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود — او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان شد هم جانان من هم مایه و درمان من — سرمایه احسان من سبحانه سبحانه

گر منع و گر احسان کند گر درد و گر درمان کند — او هر چه خواهد آن شود سبحانه سبحانه

گاهی از دو گریان شوم گاهی از دو خندان شوم ... او هر چه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه
گه سازدم که سوزدم گه دردم که دوزدم ... گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان جمع وقف قند در سجرا و دل که شد اند بهای هو
ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

بسکه دل و جان لا اله الا الله ... نتیجه دو جهان لا اله الا الله
زبان حال و مقال همه جهان گوید ... باشکار و نهان لا اله الا الله
بگوش مستمعان میرسد بهر لحظه ... ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
ز شوق دوست بسا بانگ بلند میگو ... همه زمین و زمان لا اله الا الله
تو گوش دار که تا بشنوی ز بهر دو ... چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین نه مومن توحید میکند بشنو ... ز سومنات مغان لا اله الا الله
نوشته اند بگرد عذار بیچگان ... بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال و زیب بتان غمزهای معشوقان ... برمز کرد بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن برگ گل بنگر ... ز رنگ و بوی بجان لا اله الا الله
بباغ بنگر و اشجار را تماشا کن ... بشنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه فکن یا برو بدریاها ... بشنو ز کوه و کان لا اله الا الله
بهر دو بحر گذر کن بخشک و تر بنگر ... بشنو ز این و ز آن لا اله الا الله
بچشم و گوش هوش تو آید بهر طرف رو کجا ... اگر چنین و چنان لا اله الا الله

برآر پنبهٔ غفلت ز گوش و پس بشنو — ز نطق خورد و کلان لا اله الا الله
به بحر وحدت در رو بناله هم و زیر — برآر از ته جان لا اله الا الله
ببین چه در و زبان کن بجان و دل میگو — بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل معاصی است نغمهٔ دف و چنگ — سرود متقیان لا اله الا الله
سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد — که ای همه ثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت — چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سوال ز توحید — بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان تا نفس قضا نکنی
بگو به نطق زبان لا اله الا الله

شدم اگر ز راه الحمد لله — که عشقم شد پناه الحمد لله
رهی گار و مرا تا درگه او — به من بنمود آنکه الحمد لله
سحاب رحمتش بر من بپارید — ز دل بشستم گناه الحمد لله
بیکدم گوهر یای عشق بر بود — دل و جان را چه گاه الحمد لله
رسن آمد ز بالا یوسف جان — برون آمد ز چاه الحمد لله
چه در تاریکی زلفش فتادم — رخی دیدم چو ماه الحمد لله
طریقت را حقیقت را بدیدم — دران زلف سیاه الحمد لله
ره ایمان ز کفر زلف دیدم — نهادم رو براه الحمد لله

گدائی کردم استانش جامی — شدم سرمست شاه الحمد لله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله — گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک — شدم تا جان جان الحمد لله
مکان را در نوردیدم بهمت — شدم تا لامکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم — قدم بر آسمان الحمد لله
ز عهد فانیان دل بر گرفتم — شدم از باقیان الحمد لله
ز بیگانگان بریدم رو نهادم — سوی آن حکمیان الحمد لله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم — بسوی مصر جان الحمد لله
ز حوت عقل یونس وار جستم — بصحرای عیان الحمد لله

ز بود و فیض فنا بودش برستم
نه این ماند نه آن الحمد لله

ندارم خانمانی حسبی الله — نخواهم آب و نانی حسبی الله
سر از کون و مکان بیزار گشتم — شدم در لامکانی حسبی الله
جهان را خط بیزاری کشیدم — چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نه بستم طرفی از جان و نه از دل — نه دل خواهم نه جانی حسبی الله

مرا جانان پسند آید نخواهم
نه ایمانم نه آیینی حسبی الله

نمی‌گیرم چو در دست من آید
سبو می‌ او جامی حسبی الله

درین آتش خوشم رضوان مبادا
برای من جنانی حسبی الله

نعیم آتش عشقش مرا بس
بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش کن ای فیض
عیان شد هر بیانی حسبی الله

ندارم جز تو کس را انت حسبی
برانم خار و خس را انت حسبی

پر و بالی گشادم در هوایت
شکستم این قفس را انت حسبی

ترا خواهم ترا خواهم بجز تو
نخواهم هیچکس را انت حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم
نه بینم پیش و پس را انت حسبی

درین دل من نمیدانم چه غوغاست
نخواهم این جرس را انت حسبی

درین سر من نمیدانم چه سوداست
نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس می‌باید تو کم میزن ای فیض
نخواهم این نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی
و بالاشواق والاحزان نوحی

ندارم طاقت هجران جانان
تعالی یا نفس نوحی ثم نوحی

مرا جان دادن آسانتر ز هجران
سقتنی عشق لی انهبت روحی

وصالت جان بہ ہجرت ستاند — تعالی یا سلیمی لا تروحی

حبیبی فی فؤادی فی فؤادی — وفی روحی ولا تذہب بروحی

ولیکن رفت از دیدن دوست — فتوحا فی فتوح فی فتوحی

ونفسی یا عدتنی عن حبیبی — الا یا نفس روحی ثم روحی

غم ہجران جانان سوخت جانم — اساقی ہات روحا اخی روحی

خمار بادہ نوشین سر گشت — صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای فریست
دلوفی وصلہ اتلاف روحی

یا حسن یا اجلاک فی عینی و فی بصری — یا عشق یا احلاک فی قلبی و فی نظری

تو لا کما لم استمع بحیوتکما — بحیوتی الدنیا ولا العقبی ولا عمری

ولا انتفعت لعیش بالقلب ولا — اکلت ولا شربت ولا تحت من نہری

ولا انتفعت بقلب ولا روح ولا جسد — ولا شم ولا ذوق ولا سمع ولا البصری

یا عشق استبطن الاعضا فی ارکانی — بنار کہ احرقہا لا تبقی ولا تذر منی

اکشف قناعا عن سرائر مخزونی — فدنا لنا منہا نفحات علی خطری

وعیشی فی دنیای واخرای الہوی — ولولاہ ما کنت من عین ولا اثری

ودینی وایمانی واسلامی ومذہبی — ہو العشق یا اہنا فی روحی فی بشری

وجنانی الحسن تجری تحتہا نہر — لشتی فما عینہ من شربہا سکری

وحوری دهلمافی ورضوانی الهوی — وناری نار العشق یا احلاه من سقوی

تمسّک یا فیض بالعشق انّه
ینال بمقامات الادکار والمغری

ای معدن دل داری جز تو که کند یاری — ای مشتری زاری جز تو که کند یاری

ذرزاده تو سیپو بیم یا ربی نه تو بیچی — خالق تو منی بیاری جز تو که کند یاری

افغان کنم وزاری شاید که تو رحم آری — ور رحم نمی آری جز تو که کند یاری

در لعنت بستم جانرا تبو پیوستم — ای جنبع غمخواری جز تو که کند یاری

برخاک درت کریم افزون زسحاب و یم — گر تو نخری باری جز تو که کند یاری

از در کمت ای دلدار محروم مرانم زار — گر تو نکنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران
ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

از حسن خورشید ازل عالم چنین پیداستی — وز نور شمع لم یزل این دیده ها بیناستی

مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان — از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی

از سوزش ما شور شی افتاده در جان ملک — فریاد لا اعلم لنا در عالم بالاستی

از باده روز الست گشته جانها جمله مست — لیک از خمار این شراب سینه ها غمهاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما — زین باده جام عاشقان دایم در استسقاستی

ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان — کین نه جام خشتک مغز در آتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
خاطر خوشت را کجا بشنیدیم لاجرم ستا سوی شیدائیم
عهدیکه با او بسته ایم روز ازل نشکسته ایم
کشتیم چو آن جا بال و شکسته زبان در وجد و حال

زان بوی از سر تا بپا هر ذره مان را هستی
چنگال استمساکنا در عروة الوثقاستیما
آن عهد و آن پیمان ما هرجا ستی هرجا ستی
از لیست قومی یعلمون در جان ما غوغا ستی

مقرونش الیه کیمیا فیض پنج در عالم بدا بر
چون جا حصل این هر دو کون در مخزن الا ستیما

چون با تو شد دلبری در سبح لوحی پری نما
چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
سوزیده هر بال پری در آتش سودای تو
گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو
هرجا مهی نیک اختری از مهر رویت مستتر
هر سروری هر مهتری نام و اسیر و بنده است

در سبح لوحی پری چون با تو شد دلبریا
مانند تو در هر دو کون چشمی ندیده گوهریا
در آتش سودای تو سوزیده هر بال پریا
در راه بی پایان تو گم گشته هر جا رهبریا
از مهر رویت مستتر هر جا مهی نیک اختریا
نام و اسیر و بنده است هر سروری هر مهتریا

از باغ وصل تو پری کی فیض یا روزی شود
کی فیض یا روزی شود از باغ وصل تو پری

ز تو کی توان جدائی چه تو هست بود مائی
دل خلق سیر یابی مگر شهای پنهان
سه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند

چه تو هست بود مائی ز تو کی توان جدائی
بکرشمهای پنهان دل خلق سیر یابی
ز جهان اثر نماید سه روی اگر نمائی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید	دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
چه شود اگر درآئی بدل شکسته من	بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
بخیال کی درآئی چو تو در جهان نگنجی	چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی
ز تو بیکنم گدائی چو تراست پادشاهی	چو تراست پادشاهی ز تو بیکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید
ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی	سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن شده از جمال تو هر دو جهان	پنهانی تو غایت پیدائی
ای حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی	وی هر دو جهانی ز عشق تو شیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت	سرگشتهٔ کویت فلک مینائی
بدر از غم تو هلال گردد هر مه	کیوان کندت چه چاکران لالائی
آب و باد و زمین و آتش هر یک	سر کرده قدم تو را کند جویائی
هر جا نور عشقت بجان بگزیده	وندر طلب تو باشدش پویائی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان	وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو فاخته گوید کوکو	وز هجر تو میزند نوا آمائی
از درد تو غنچه را بود تنگدلی	داغ تو به لاله داده خون پالائی
خون در دل نافه بوی زلفت کرده	از چشم تو آهوان شده صحرائی

بگذاشته داغ تو دلی را بجا درد — سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم هجرت همه شب نالان است
روزی بود از دلش گره بگشائی

دیدار بکس نمی نمائی — پنهان ز دل خلق سیرائی
پنهان ز دل خلق سیرائی — دیدار بکس نمی نمائی
چشم تو فسون غمزه ناز — زلف تو فنون دلربائی
با ما تا کی کنی تو عشوه — بیگانگی در آشنائی
بیگانه و آشنا نگنجد — جان تو که ما تو و تو مائی
تا کی باشیم در فراقت — سوزیم در آتش جدائی
باشد روزی بصد زیبا — در کلبهٔ عاشقان در آئی
در کلبهٔ عاشقان بیدل — آئی و نقاب برگشائی
آئی و جمال عالم آرای — بی پرده بعاشقان نمائی

بی پرده چو بینمت نماند
ای فیض نه این غزل سرائی

زان روی نقاب را چرا نگشائی — بی پرده جمال را چرا ننمائی
گر پرده ترا نیست چرا پنهانی — ور هست چرا ز پرده بیرون آئی
ای پیش پیدا چرا چنین پنهانی — وی پیش نهان چسان چنین پیدائی

ای در همه جا چرا نه در جائی
جائی چو ز چگونه در هر جائی

ای در بر ما چرا نه در بر ما
ما بی تو چرائیم چو تو با مائی

ای در نظر از نظر چرائی غائب
در دیده نئی چون تو بود بینائی

نزدیک بما چرا تو وصلت دوریم
دوریم چنان که با جان مائی

ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی
در جان و دلی و روی می‌ننمائی

حیران خودم که چون حجاب تو شدم
حیران توام که در حجابی آئی

جز تو که کند جمع میان اضداد
معلوم که یکتائی و بی‌همتائی

فیض است و تحیر و سری بر زانو
ای وای براو کرشمه‌ای بگشائی

ای نهان گشته در هویدائی
چون شود گر نقاب بگشائی

هیچکس را بجان نمی‌ماند
گر تو بی پرده روی بنمائی

گره جان کسی نگشاید
گره زلف اگر تو بگشائی

دو جهان از جمال تو روشن
این چه حسنست و این چه زیبائی

گل ز روی تو شاد و خندان است
لاله از داغ توست سودائی

نرگس از چشم توست مست خراب
از قدت سرو راست رعنائی

کرم سودای توست پروانه
بلبل از عشق توست شیدائی

حسن تو دلربای دلشدگان
عشق با آب و رنگ زیبائی

عشق اگرچه ز حسن پیدا شد	حسن از عشق یافت رعنائی

فیض دارد نصیبی از عشقت
زان نفس میکشد رسوائی

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی	وز غمزه نهان هوش ربا بلکه تو باشی
چشمم از رخ خوبان نکنم جانب محراب	در ابروشان قبله نما بلکه تو باشی
در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها	زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانی نظر افکند	پنهان ز نظر با همه جا بلکه تو باشی
از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد	دارنده بر آن جور و جفا بلکه تو باشی
بی پا و سر افتم بره بی سر و پایان	پا و سر هر بی سر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نکته نگیرند
گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی	گم کردم از خود خویش را تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا	از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین صد آفرین العشق لی نعم المعین	در ظلمت و در کوری نور و عصای من شدی
بی درد بودم بی بلا بی برگ بودم بی نوا	درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم بی الم بی من ببین زار بودم بی نوش	چون بی سبب افکندیم دار الشفای من شدی
من خود ترا از ابتدا جور و جفا پنداشتم	چون نیک خود کردی عیان مهر و وفای من شدی

من که هستم از کویت فنار گشتی چرا دار التعزا | گفتم بیداری خود مگر آخر سعادی من شدی
بیس کیا بهر سعید هم از تو من با سکیشیدم از تو من | در دوست یکان کردم بخشت آخر دوای من شدی

چون فیض شناسیم دگر سر را ز پا پا از سر
از خویشتن گشتم تا آشنای من شدی

گفتم ز خست ندیدم گفتا ندیده باشی | گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی | گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی
گفتم ز خود بریدم زان جاده تا چشیدم | گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی عشق تو دریدم | گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم | گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد | از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد | گفتا کهی ز قندم شاید خریده باشی
گفتم که جان آمد بر لب گفتا ز حسرت آن | جان بر لبت چو آمد شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی | گفتا که یک نگر شاید رسیده باشی

خود را اگر رهیدی از وصل گل بچینی
کار توفیض این است خود را ندیده باشی

غمی و دردی عشق نگاری | دل زاری چشم اشکباری
جنون و عشق با خود گفتگوئی | خیال یاری و شبهای تاری

بدل جوشی سری خالی ز هوشی … بسینه آتشی و جان شراری

گهی فریاد و افغان گاه ناله … نهانی گاه سوزی گاه سازگاری

میان آهوان در کوه و صحرا … ز کالانعام تا مردم کناری

به بزمی از گرانان بر کرانی … بار حال گران و دفع خماری

گهی مستی گهی هشیار گاهی … نه مست مستی نه هم هشیاری

هوائی در سر و در دیده آبی … ز عشق گلرخان در سینه خاری

گهی عاقل گهی دیوانه گاهی … نه دیوانه نه عاقل محو یاری

زمانی با خیالش گفتگوئی … زمانی در وصالش بیقراری

گهی در وصل کرده بیقراری … گرفته گاه در هجران قراری

گهی در بزم وصل او عزیزی … گهی دور از درش افتاده خواری

دل و جان را گهی با انس الفتی … زمانی از ملایک هم فراری

سری پر شور و تن پیوسته رنجور … دلی پر محنت و جان فگاری

نه سر را غیر درد سر کلاهی … نه تن را غیر مهجوری آزاری

نه دل را غیر درد دل دوائی … نه جان را غیر ناکامی شعاری

نه جان را مونسی جز محنت و غم … نه دل را هم بجز غم غمگساری

نه کس را با تو کاری غیر جانان … بهم جانا ترا با غیر کاری

و گر اینها که گفتم دست داد است … خوشا حالی خوشا کار عیاری

صد آشنایی زمانه اهل دلی نیست — که باشد از تکلف برکناری

بجز یاران رفته زنده نیست
دگر فیض غم و کنج مزاری

ای دل مجنون اگر نمی آیی — با فتنه عشق بر نمی آیی

عشق و مستی چسان کنی پنهان — بی‌هره چه شور و شر نمی آیی

خون تو بگردن خود باشد — از پرده به در اگر نمی آیی

در غصه هلاک میشوی ای جان — در آه و فغان اگر نمی آیی

اینسان که تو جا کرده در دل — ای عمر ما تا به سر نمی آیی

بر من گذری چو عمر سیلم — تو بر سر من دگر نمی آیی

از حسرت وصل دل بجان آمد — ای هجر چرا بسر نمی آیی

در عشق چنان گداختی ای فیض
کز ضعف تو در نظر نمی آیی

جانا به برم چرا نمی آیی — در چشم ترم چرا نمی آیی

تا کی گریم من از فراق تو — خون شد جگرم چرا نمی آیی

گفتی بنشین که خواهم آمد من — هان منتظرم چرا نمی آیی

ای مرغ خجسته مبارک پی — با بوم و برم چرا نمی آیی

عالم تیره است بی تو در چشم — نور بصرم چرا نمی آیی

بی روی تو روز روشن نمیدانم — شمس و قمرم چرا نمیآئی

بی شمع رخ تو راه گم کردم — ای راهبرم چرا نمیآئی

ای من بفدای خاک پای تو — آخر بسرم چرا نمیآئی

تا سر تا پای من بیاساید — یکدم بسرم چرا نمیآئی

گفتی ای فیض در غمم چه بری
از بهر ترحم چرا نمیآئی

ای شاه شاهدان کجائی — وی آب رخ بتان کجائی

ای نور هر آنچه در جهان هست — وز نور روشن جهان کجائی

ای هیچ مکان ز تو تهی نه — وی پر ز تو لامکان کجائی

ای چشم و چراغ عالم دل — ای جان جهانیان کجائی

من تاب فراق تو ندارم — ای از نظرم نهان کجائی

ای کام دل شکسته من — وی آرزوی روان کجائی

دیدار بکس نمی نمائی — ای همره جاهلیان کجائی

بی روی تو دل فسرده باشد — ای گرمی عاشقان کجائی

در هجر تو سوخت فیض را دل
او را تو بسان جان کجائی

آنکه دلها مسیر باید هر نفس پنهان توئی — آنکه جان هر لحظه می بخشد به تنها آن توئی

آنکه داغ عاشقان را تازه سازد هر نفس — آنکه درد کهنه را در دم کند درمان توئی

آنکه هر دم لطف او آباد سازد عالمی — باز از غرور بچه سازد و بشکند ویران توئی

آنکه بستم بشکند هر چند از چشم لبی — آنکه سینه هم بشکند از تیر مژگان توئی

آنکه هر دم جان بقربان رهت سازد منم — آنکه جان باشد حقیقه از بهر او قربان توئی

سالکی و رهبری در رهی غیر تو نیست — آنکه ارباب دلی ای جان جانان توئی

عیش و عشرت ... از تو غم و محنت ز تو
هم سره سامان ز تو هم بی سر و سامان توئی

خوشم آنم که در دم ای جان جهانا — در این ... هجران در آئی

شب تاریک هجرانم کنی روز — چو خورشید ای مه تابان در آئی

ببالین غریب خسته خود — دمی ای مایهٔ درمان در آئی

بپایت جان برافشانم نمی شاد — گرم در کلبهٔ احزان در آئی

کباب از دل کنم پیش تو ای جان — گرم در سینهٔ بریان در آئی

بخشم در بهای هر دو عالم — گرم در دیدهٔ گریان در آئی

نداشتم که دشوار است اینکار — گمان بردم بدین آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض
به بزم وصل جاویدان در آئی

اینکه هستی چنانکه می باشی — این چه نسبت به حسن زیبائی

نشود دل بغیر تو خوشنود — خسته عشق را تو می یابی

بشکنت میخواهست دلم جانا — که توئی در کمال زیبائی

شور و سودای هر کسی کشنیست — من شوریده از تو سودائی

هر دلی از غمی بود شیدا — دل من از غم تو شیدائی

می نخسپم سحر ز عشق تو گر — می شود هم از غم تو صحرائی

در دل بی قرار من دیگر — نیست گنجایش شکیبائی

من همی بستم نیابم بود — بر من تو همی نیائی

دیر آئی و زود برخیزی — لطف کن تو و من نمی پائی

من گمان داشتم جدائی تو — خود غلط بود آن تو خود رائی

هر چه با بیدلان کنی شاید — دل عشاق را تو میشائی

عشق با زهد خشک در خور نیست — ماهی جان باستسقائی

فیض اگر صبر میکنی ورنه — میکشد کار تو به رسوائی

دوست را جز بدوست نتوان دید
یا در آئینهای زیبائی

روی جانان مگر از دیده جانان بینی — یا مگر ز آئینه طلعت خوبان بینی

آن جمالی که ز فروغش که کوه شکست — کی توان گر نظر سوی عمران بینی

رب ارنی بدر بسود ترا تا تو لوئی — لن ترانی شنوی موسی عمران بینی

ز هشیاری غم و اندوه در دل می‌شود پیدا — چه شادی‌ها که در مستی بود پنهان ز هی مستی

مرا و من ز مستی چیست عشق و مست هشیاری — که عقل از سر برد اندر تن آید جان ز هی مستی

ز جام عشق جانان مست اگر گردی چه شاد است — در آن مستی ببینی گر رخ جانان ز هی مستی

اگر جان را به سر مستی نهادی فیض صد شهرت
گرفتی ملک جان عشق جاویدان ز هی مستی

بیا ساقی پیمانه سرشار ده هی — ای مغنی ناخنی بر تار ده هی

تا رهایی یابم از رنج عقل — مطرب دیوانگان رنج داری

میکشد دل را ز هر سو دلبری — برد دلم و مستی نه دلدار ده هی

جان بلب آمد مریض عشق را — شربتی زان لعل شکربار ده هی

وه چه کرد این عشق با دلهای ما — الحذر زین قلزم زخار ده هی

نیست آگه در جهان جز مست عشق — با تو دارم این سخن هشیار هی

تا بکی این خواب غفلت های ما — یکدمک بیدار شو بیدار هی

زاهدا تا کی کنی انکار عشق — پند من بشنو مکن انکار هی

تا بکی از هر سو اسیر هستی — محو شو در واحد قهار هی

منکران را گوشمالی گوش شد فیض
هان مکن اسرار را اظهار هی

گفتی چه چیز باید ترا دیوانگی دیوانگی — عقلم نمی‌سازد خوشا دیوانگی دیوانگی

عقلها عقال دل بود پابیم از دود کل بود
یارب ندانم چون کنم خود را چسان مجنون کنم
از دام عقل و فنون نرهاندم الا جنون
وز دام ننگ آمدم وز عاقلان تنگ آمدم
داد از رسوم عاقلان فریاد از عرف زمان
صد شکر عقل و فنون بادا فدای یک جنون
دیوانگی کار ما است کار زین عقلها عار آید

دل را نشاید سوی دیوانگی دیوانگی
درد مرا باشد دوا دیوانگی دیوانگی
یارب کرامت کن مرا دیوانگی دیوانگی
نعم الجنون و حبذا دیوانگی دیوانگی
ای عقل بیرون شو در آ دیوانگی دیوانگی
صحرا و کوه و دشتها دیوانگی دیوانگی
صد بار به زین عقلها دیوانگی دیوانگی

زین دام ننگ عاقلان یکسر برفت الفیض ای
دیوانه شو نعم الدوا دیوانگی دیوانگی

تو های و هوی مستان را چه دانی
درآ و در بحر عشق ای قطره گم شو
بگو تا میرسد زان بحر حیثی
ترا چون بهره از معرفت نیست
بدربانان نداری آشنایی
چو از هجران جانانت خبر نیست
ترا صبح وطن چون رفت از یاد
شرار می دل ایشان عشق چون نیست

تو شور هی هی مستان را چه دانی
تو بی قطره عمان را چه دانی
تو آن چشمه‌ی جان را چه دانی
رموز اهل عرفان را چه دانی
تو لطف و قهر سلطان را چه دانی
تو قدر وصل جانان را چه دانی
غم شام غریبان را چه دانی
تو تنهایی بیابان را چه دانی

یکی سنگی فتاده بر لب جوی / تو قدر آب حیوان را چه دانی

بغیر از عیش تن عیشی نکردی / نعیم عالم جان را چه دانی

نخوردی قطره‌ای از باده عشق / صفای صاف نوشان را چه دانی

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی / تو شور عشق بازان را چه دانی

نه درد سر ندانی درد دل را / تو ذوق دردمندان را چه دانی

نداری تاب این خورشید گردون / تو آن خورشید گردان را چه دانی

دل از دست نگاری بر نیاید / نگار خنده نگاران را چه دانی

سرت پر شور میدارد نهانی / تو کان این نمکدان را چه دانی

از این نا گذری کی دانی آنرا / از این بگذشتگان را چه دانی

ترا جز درد درمان نیست لیکن / چو درد نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض / تو شور شکرستان را چه دانی

وعده‌ها بر قرار بایستی / عهدها استوار بایستی

دم بدم تا نثار دوست کنم / نقد جان صد هزار بایستی

جان چه باشد که تا نثار کنند / بهتر از جان نثار بایستی

با تو پیوند بایدم محکم / وز خودم الفرار بایستی

ز آنچه کردم بجز محبت ما / ندم و اعتذار بایستی

معصیتهای کوه بکوه مرا ‌‌ ‌ تو به بیشمار بایستی

این گناهان بیشمار مرا ‌ ‌ ‌ زآب چشم بچار بایستی

از پی تدارک مافات ‌ ‌ ‌ ناله زار زار بایستی

پیری ما ز من گرفت آلت کا ‌ ‌ ‌ در جوانیم کار بایستی

در خزان طبع ما فسرده بود ‌ ‌ ‌ مستی اندر بهار بایستی

در میان نیست غیر درد سری ‌ ‌ ‌ زین خلایق کناره بایستی

کارت از گفتگو نیاید راست ‌ ‌ ‌ گفت با فیض کار بایستی

آمد بسرم سحر خیالی
بنمود ز بدر او هلالی

گفتا بنگر ببین هویدا ‌ ‌ ‌ صد بدر نهفته در هلالی

برخیز و صال جو تا کی ‌ ‌ ‌ شوریده شوی که بر خیالی

هان هان برخیز تا ببینی ‌ ‌ ‌ بی پرده جمال بی زوالی

زآئینه سینه زنگ بزدای ‌ ‌ ‌ تا جلوه کند در او جمالی

زین خال و خط بتان بکن دل ‌ ‌ ‌ تا جان برسد بخط و خالی

وز غنچه و لاله شان نظر کن ‌ ‌ ‌ بنگر بغنچه و ببین دلالی

جام خود را ز خود تهی کن ‌ ‌ ‌ تا پر شود از می وصالی

وانگه همه چشم شو نظر کن ‌ ‌ ‌ در حسن و جمال بین جمالی

وانگاه بسوز در تماشا
چون فیض همان جسم خیالی

گفتم به عشق غارت دلها چه می‌کنی
دستی دراز کرده به یغما چه می‌کنی

چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو
ای خانمان خراب بدلها چه می‌کنی

وادی به آب و رنگ بتان ابروی ما
با گلرخان چه گردی و با ما چه می‌کنی

گفتم به دلبر از بر من دل چه می‌بری
گفتا که من بر تو تو دل را چه می‌کنی

بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین
در پردهٔ خیال تماشا چه می‌کنی

من جلوه‌ها نموده تو از خویش می‌بری
گر بر تو جلوه کنم آیا چه می‌کنی

چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما
از دوست غیر دوست تمنا چه می‌کنی

از خود بشوی دست و بدریای ما درآی
بردار دل ز خویش محابا چه می‌کنی

بردار دل ز خویش در این بحر غوطه خور
بر ساحل ایستاده تماشا چه می‌کنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه می‌کنی

من نمیدانم چه در چه فنی
این قدر دانم که در جان منی

مغز من از بوی تو مدهوش شد
عنبری مشکی گلی یا گلشنی

من نمیدانم مهی یا آفتاب
روشنی دیده‌های روشنی

یا که صبحی در دل شب آمده
منبسط گردیده از هر روزنی

درآیی شبی از درم بی حجابی
چو در جان ارباب معنی معانی

درآیی شبی بر سرم تا به پاییت
نثاری کنم جان فشانی

درآیی شبی بر سر خسته خود
طبیب المم از ره مهربانی

درآیی شبی در برم از سر لطف
که گیرم ز سر روزگار جوانی

کنی باز چون ارغوان از نگاهی
رخی را که شد از محنت زعفرانی

از آن بیشتر گو ز من جان ستاند
چه باشد ز هجران عذاب استانی

چه باشد که در کلبه من درآیی
زمانی نشینی غباری نشانی

چه باشد شبی گر کنم روز با تو
مگر بهره گیرم از زندگانی

چه باشد شبی در بهشت وصالت
بکام دل خود کنم کامرانی

چه باشد شبی گر شوی میهمانم
که با جان فشانم من از شادمانی

کشم پیش تو ما حضر در وجود لرا
کمر بندم از جان کنم میزبانی

کنم دل نثار و کنم جان بقربان
خوش این میهمان و خوش این میهمانی

چه باشد که بپذیری از فیض جامی
که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غمم تو جان کسی
که تو هم جانی و جانان کسی

تو بمانی دگران گو نرسید
همه خلق بقربان کسی

لمن الملک تو سوزد اغنیا
آتش قهر تو طوفان کسی

بغداد

ای فدای تو سر و سامان ما — ای سر هر کس و سامان کسی

هر چه جز تو همه کفر است و ضلال — نیست جز عشق تو ایمان کسی

درد تو بس بود م در دل و جان — درد تو مایهٔ درمان کسی

رحم کن رحم کن که بگداخت دلم — وز غمت جان کسی جان کسی

روی بنمای و دگر بنمای — آن خویشی تو نه آن کسی

فیض جان داد بجانان چه عجب
قطره پیوست بعمان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی — درد تو مایه درمان کسی

درد تو بس بود و دل خ را — دور کن از سر هم ایجان کسی

گر نکشد سری تو بجز جرم چه شود — بگذری از سر عصیان کسی

گنهم را بکرم عفو کنی — که تو رحمانی و غفران کسی

هر چه خواهی بتوانی کردن — پادشاهی تو و سلطان کسی

چه نماید گنهم با کرمت — کرمت منبع احسان کسی

من کدام تا بحسابی آیم — کمتر از هیچ بعنوان کسی

من نجوشم هیچ و بشو آن تو ام — نیستم هیچ مگر آن کسی

فیض را نیست بجز جان و دلی
ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه‌ای دل پنهان چه کردی — با دل چه کردی با جان چه کردی

آنرا شکستی این را بخستی — با این چه کردی با آن چه کردی

با ظاهر من با باطن من — پیدا چه کردی پنهان چه کردی

تقوی و توبه بر باد دادی — با عقل و دین و ایمان چه کردی

من بسته بودم با تو بعهدی — آن عهد من کو پیمان چه کردی

سامان من سر را درهم شکستی — با خان چه کردی با مان چه کردی

پرداختی دل از غیر جانان — بگداختی تن با جان چه کردی

در هستی من آتش فکندی — ورنه کجا شد باران با ما چه کردی

گر نوح دیدی دریای اشکم — از بهر نوحش طوفان چه کردی

گر ذره‌ها از سوز درونم — مالک بدیدی نیران چه کردی

سر دادمی ار در حشر آهی — سوزیدی اعمال میزان چه کردی

درمان طلب را دردی نباشد — گر درد بودی درمان چه کردی

از دوست زاهد گر بوی بردی — حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض
کی راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بآب دادی — ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی

چه دل و چه دین چه ایمان همه گشت رخنه رخنه — مژه‌های شوخ خود را چو بغمزه آب دادی

دل عالمی بجا شد چو نقاب برگشودی
دو جهان بهم برآمد چو بزلف تاب دادی

در خرمی گشودی چو جمال خود نمودی
دو درد و غم نشستی چو شراب ناب دادی

دو چشم نیم مستت همی تاب عاشقانرا
ز لب تو ای چه نبات شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود برد ز زکوة حسنت الا
بمن فقیر مسکین غم بی حساب دادی

همه از وصال تو مست و دلم ز غم پریشان
همه را شراب دادی و بمن سراب دادی

ز لب شکر فروشت ای فیض خواست کامی
نه جوابم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس میربائی تا خود آن کیستی
بر صف جانها زنی تا خود تو جان کیستی

در جهان آتش زنی و خانمان سوزی کنی
خانمان سوز جهانی خانمان کیستی

جان بکف دارند خلقی بهر قربانت ببین
تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان
هر که پیدائی تو و آخر آن کیستی

هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان تست
سر گران تا با که و رایگان کیستی

نیست مانند تو در بازار و در میدان وجود
خود که این گوهری تو و زان دکان کیستی

لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار
تو که این لاله و ز گلستان کیستی

بر سر خاک رهت دلهای چون خار و خس
تا که آتش و آب روان کیستی

ای جهانی از غم عشقت ز جان بر خواسته
تا که تو جان جهان کیستی

چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا
خلق را آشوب جان آرام جان کیستی

سوز و انا فتحنا لی و کارم بسته است	ای کشاد جان و دل ایا شاکن کیستی

ز آتش عشق تو می سوزد چه در هجر و چه وصل
فیض یا خوند و زخی اخر جنان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی	بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد	باشد بی عشق کدام خوبی
ای سر تا پا همه نکویی	وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پر شدم که بیند	چشم دل من بکام خوبی
هر دل که ز عشق گشت شیدا	دارد در وی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت	بینند علی الدوام خوبی
باشد پایان کوی عشقت	لطف تو کند مدام خوبی
آنرا که حلال نیست وصلت	باشد بر وی حرام خوبی
قایم بتو تا ابد نکویی	در ظل تو هست مدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
میبارد پیش از کلام خوبی

هران دل را که با یار نیست خوی	از کلام حقیقت هست بوئی
ندارد او سر دنیی و عقبی	که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری	دو عالم را نمیگیرد بموئی

بود خاطر پریشان هر کرا او را / رسید از زلف عنبربوی بوئی

کسی کو شد ز جام عشق آگاه / نمیخواهد دگر راهی بسوئی

سری کو مست عشقی شد ز خود رست / نتوان می زد دریا با سبوئی

دل فیض از غم عشقی زند هائی
مگر روزی که پیوندد بهوئی

دلارامی اگر بودی چه بودی / وفادکامی اگر بودی چه بودی

نگارا گر به من لعلم شاد / به پیغامی اگر بودی چه بودی

دریغا کاو و یار عاشقی را / سرانجامی اگر بودی چه بودی

درین غمها و محنتها کسی را / غم آشامی اگر بودی چه بودی

دریغا کامی ناغازه بیرون / دمی کامی اگر بودی چه بودی

دلم تا چند در زلف نکویان / نه در دامی اگر بودی چه بودی

چو فیض هستی تا فیض دلبو / نکونامی اگر بودی چه بودی

دل و جانم اسیر غم تا کی
خسته محنت و الم تا کی

عمر را صرف هرزه کردن چند / مایه حسرت و ندم تا کی

دلم از فکرهای بیهوده / دایم الحزن والنقم تا کی

نقش بی اصل آرزو و امل / بر دل و جان نقش رقم تا کی

محنت و رنج تو منوّ تا چند … غصه و درد دم بدم تا کی

گرد با شیخ سیشمانی … گفتها صورت ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی … اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی بقید تن تا چند … کان شادی ما اسیر غم تا کی

دوست محزون و ممتحن تا چند … دشمنان شاد و محترم تا کی

آن حق با چنین خوار و زبون … وآن باطل ولی النعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند … غم دنیا ز بیش و کم تا کی

حرف جمشید و تخت کی تا چند … یاد افریدون و تاج جم تا کی

گفتن حرفهای بیهوده … شنوا بای زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری ملک الفیض
این سخنهای کم ز کم تا کی

فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم … رفتم چه من از میان ترا دانستم

یا من بودی منت نمیدانستم … با من بودی منت نمیدانستم

رباعیه

مستم ز ندای لا اله الا هو … ای هستی من ز لا اله الا هو

هستم ز برای لا اله الا هو … جانم بفدای لا اله الا هو

رباعیه

رستم زباغ لا اله الا هو — چیدم گل باغ لا اله الا هو
استاد ازل گره دلم پنهان کرد — دیدم بچراغ لا اله الا هو

رباعیه

دیدیم جلال لا اله الا الله — دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم — جستیم وصال لا اله الا الله

رباعیه

آمد سحری ندا بدولت خواهی — از سر مستان باده اللهی
گر جام طهور ما شرابی درکش — گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعیه

از نور نبی واقف این راه شدم — وز مهر علی عارف الله شدم
چون پیروی نبی و آلش کردم — ز اسرار حقایق همه آگاه شدم

رباعیه

شادی و طرب نغمه سرائی کم کن — تحصیل نوای بی نوائی میکن
بنشین چو تراب کنج بی کمی — بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعیه

ای دل تو چه نغز او هجری جانکاه — وی دست مکن ز دامن صحبت کوتاه

در هجر تو میگدازم و میگویم	لا حول و لا قوة الا بالله

رباعیه

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی	سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
زو حسن بود از جمال تو هر دو جهان	پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعیه

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی	وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
نگذاشته داغ تو دلی بی سودا	سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعیه

ابروی تو مجموع همه زیبائی	وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جانا ز تو هیچکس تنها ماند کجا	آن عارض و زلف را بکش تنهائی

رباعیه

حیران شده‌ام که از کجا می‌آییم	از بهر چه آمدم چرا می‌آییم
خواهیم کجا رفت چو از هر دو سرای	نی دوزخ و نی بهشت اعلی شیدایم

رباعیه

با وصل تو دوست کم نتوان کرد	با درد و فراق هم بسر نتوان کرد
چون چاره کار عمر بی تابی نیست	جز ناله و آه می اثر نتوان کرد

رباعیه

با او بودن نباشد هم یارانی	بی او باشم میکشد غم تنهائی
با او بی او هیچ یک نتوان بود	آخر چه کسان نیم من شیدائی

رباعیه

عشقی است جگر سوز و ره دور و دراز	در کام نخست مانده ام زین ره باز
نی صبر از او توان و صلش ممکن	ای دل بگداز غم بسوز وای جان بگداز

رباعیه

تو یار مرا ندیده معذوری	زان روی که گل نچیده معذوری
از گلشن عشق بر تو بوئی نوزد	در زندستان چریده معذوری

رباعیه

تو طلعت جان ندیده معذوری	در عالم جس چریده معذوری
نی از نفحات قدس بوئی بردی	نی زان صهبا چشیده معذوری

رباعیه

دل گفت که ترک صحبت مردم کن	چون افلاطون نشیمن اندر خم کن
گفتم که فراغت از جهان میخواهی	عاشق شو و در حبیب خود را گم کن

رباعیه

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی	جز درد و غم عشق مبیناد کسی
عشق است حیوة جاودانی یارب	در عشق غم عشق مبیراد کسی

رباعیه

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف | انفاس عزیز رفت یکدم خلف
بر چهره جان ماند بسی زخم ندم | بر جبهه دل ماند بسی داغ اسف

رباعیه

ای حسن تو جلوه گر و رسما صفات | روی تو نهان در تتق این جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد | هیهات از این خیال فاسد هیهات

رباعیه

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق | نی صالح متقیم و نی فاسق
از بهر چه‌ام در این جهان چون من مولا | نی راتق این مملکتم نی فاتق

رباعیه

تا چند ز غصه و الم فرسایم | روز و مه و سال را بغم پیمایم
تا کی ز وصل دوست باشم محروم | در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعیه

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی | نی همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد کی که با پر و بال فنا | در عالم لامکان کنم پروازی

رباعیه

جان و دل و عشق بحر پر موج و طوفان | علم است صدف گوهر آن عین فنا

اخلاق بدت کف و خس خاشاکست	کز جان طوفان عشق بلند کران

رباعیه

ای فیض غم بیابان سر سودت نیست	با این همه درد امید بهبودت نیست
هر چیز که پاک سوخت دود نکند	تا آنکه تو پاک سوختی دودت نیست

رباعیه

ای فیض بیا بجانب حق رو کن	این روی ریای خلق یکسو کن
کاری که بمیزان خدا باید راست	بر هم زن و با جهانیان یکرو کن

رباعیه

ای فیض بیا دلی بدریا انداز	زین پستی خویش بر بالا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوختهٔ	از سر بردار و زیر پا انداز

تمت الرباعیات بعون الوهاب العطایا

بر عارفان معارف الهیه و سالکان مسالک ربانیه و جویان حقیقت آثار مخفی و مستور نخواهد بود
که این کتاب مستطاب دیوان فیض عنوان از افکار جناب اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صدر
الحکماء و المتکلمین زبدة العرفاء و المتالهین جامع المعقول و المنقول معدن اسرار
ربانی و منبع فیوضات سبحانی محمد بن مرتضی مدعو به محسن ملقب به فیض که الحق
مخزنیست از گنج و گهر و مخزنیست از لآلی و درر و زلال اشعار آبدارش
عرفا را سر گرم بادهٔ مخموری نموده که عقل با هزاران باریک بینی از استدراک خواص

دنکاتش چو طره حیرانی اوفتاده و خرد با جمله دانش و بینش مهر سکوت بر دهان نهاده پیتو
عبارتش فروغ از بنات النعش و کهکشان بوده و جواهر ابیاتش سر افتخار زنظم
و فرقدان سوده سواد حروفش خجلت ده سیاهی شب دیجور و بیاض نثرش بیاض صبح
نور علی نور با این همه خوش ادائی و زیبائی و رعنائی و دلربائی همای این پیر و نازنین
عالی همتی می باید که یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا بر خاص و عام زلیخا
صفت بخریداریش بر خیزند و در سرخ و سفید بر فرق فدا کنند و تفتیش نیز نهند المنة
لله که این بندهٔ نیاز مند آل محمد مجتهد العلماء میرزا محمد ملک الکتاب حسب
دلخواه پس از سعی و کوشش بسیار نسخه اش را بدست آورده
و این یوسف کنعان فصاحت را از سواد طبع
بر آورده بجلوگاه ظهور رسانیده و دیده دیدار طلب
مشتاق را برنگ چشم زلیخا روشن
گردانیده و به اختتام رسانید
بخط اقل السادات میرزا
محمد علی ابن سید ندرر حسینی الموسوی

گوهری بر سر بازار ظهور آوردم — تا خریداری ای کو بیکان خیزد
این گرانمایه متاع از دو جهان مستغنی — طالبی کو که بهم از جان و جهان برخیزد

امید که مطبوع طبع ادیبان منظور نظر ظریفان و ناظران
افتد و کان الطباعة فی ثمانیة والعشرون من جمادی الآخری